

# ہر ماؤزود پیت

علی عبدالرضایپ  
نشر شعر پاریس

# هرما فرودیت

علی عبدالرضایی

نشر شعر پاریس

۱۳۸۷

---

عنوان : هرمافرودیت

نویسنده : علی عبدالرضایی

ناشر : نشر شعر پاریس [www.poetrymag.ws](http://www.poetrymag.ws)

نوبت چاپ : دوم - مردادماه ۱۳۸۷

کلیه‌ی حقوق برای علی عبدالرضایی و نشر شعر پاریس محفوظ است.

## تف مالی

نویسندگان این داستان‌پاره‌های مبتذل، شخصیت‌های داستان پورنویی هستند که سعی می‌کند، قصه‌ای برای تعریف نکند. شخصیت‌هایی که برخی از علی‌های عبدالرضایی در متنی که می‌زباند اگر هستند به کسی مربوط نیست. اصلن مرگ بر کیست؟ دار و دسته‌ی الف یا مولف که یک کاره می‌میرد!؟

من می‌نویسم، چون گریه گاهی از مرگ سبقت می‌گیرد. حال مرا هرگز هیچ لبی نتوانست، نمی‌تواند! دریا ندارد این آبی که من داده‌ام، دنیا ندارد. پشتِ کوهی‌تر از دهاتم، رکیک‌تر از ادبیاتم اما عاشق دوباره از من می‌آید که عشق را در ادبیات بگاید! بیهوده نیست که مردمکم یک کاره گم شد و حدقه در حلقه پیدا کردم، طوری سرم تف ریخت که راغب شدم، کشف کرده بودم عشقم را بر پنجره‌ای، صورتش را دیدم و صاحب شدم، زنگ زدم، بر نداشت! در اداره دیدمش، ندید! بعد هم

به خانهاش رفته، نماند! نبود! نیامد! او که بود؟ خودم را می‌دیدم در کلماتم که صف کشیده بودند در سطر!

یعنی عدم همخوانی زبان با جهانی که هرما فرودیت تولید می‌کند، یا همان فرارِ کتابت از قرار، دلیل اول بود. بعدی به توضیح مناسبی مربوط می‌شد که در قبالِ واضحات نداشتیم، مثلن هر کدام از سه داستانم اول می‌توانند بخش نخستِ هرما فرودیت را بکنند یا در بخش هفتم که مجتمع حواشی مقدم بر داستان است، پایانی رقم نمی‌خورد، بلکه یک زن به کیرم قسم می‌خورد. پس قصه‌ای برای گوش ایستادن در کار نیست، بروید! زن را، مرد را، مردم را در هرما فرودیت پیدا نمی‌کنید، مردمک را چرا! پس وا کنید!

هر که رنجِ عشق می‌برد و امرِ اروتیک، اول بیاید کیرم را بخورد! که اینجا مرگ بر کیست و هر که نیست، هر چه زودتر گم‌اش را گور کرده بیهوده کونش را وقفِ صندلی نکند که لب‌های ماتیک خورده اینجا وقف شب‌های اروتیک نمی‌شود.

خلاصه اینکه تخم دو زرده‌ای در کار نیست، در کیر است! تکثیرش می‌کنم، چون کرده‌ام! از لحاظ روحی در شرایطی بودم که باید چند نفر را می‌کشتم، پس این‌ها را برای این که آدم نکشم، نوشتم.

بخش اول

این قصه یک مقاله‌ست نه رمان است نه کوسنویسی

شهریار کاتبان

هر آدمی شلیکی‌ست در تاریکی، که روزی پدر در کرده‌ست. دردی‌ست که توی مادر کشید و دستی که از این هر دو نفر برداشت. دستی که شهری در کسی نداشت! وقتی به دنیا آمد، نبود! شد! می‌توانست جای شلوار و پالتویی راست دکمه، دامن و دکولته‌ای لختی تنش کند. می‌شد روسری سرش گذاشت و گوشزد کرد، هیچ زن نامحرمی نباید موهای بافته‌ات رویت کند!

اگر مذهب، بکارت را برای مرد هم تعریف می‌کرد، بی شک، او نیز تن به دوخت و دوز شرعی می‌داد.

فکرش را بکنید، اگر از همین فردا جناب مُلا افندی در فتوایی اعلام کند، پسران تازه بلوغی که هنوز صورتشان را اصلاح نکرده‌اند، باکره‌اند! و در صورتی که پیش از اختیار زوجه ریش و سبیل خود را بزنند، جنده محسوب می‌شوند، آیا هیچ دوشیزه‌ی خداداری حاضر می‌شد، به عقدِ پسری که پیش‌تر صورتِ خود را صاف و صوف کرده‌ست درآید؟ بدیهی‌ست که هیچکس دوست ندارد، در جهّم جاکش صدایش بزنند!

اگر سنّت، اگر مذهب و اخلاقی را که تاکنون تعریف کرده‌ست، تحریف کنیم، جنسیت معنای خود را از دست می‌دهد، و دیگر به کسی اجازه نمی‌دهند، مطابق سنّت درخانه برده‌داری باب کند.

پس اجازه دهید بی‌پرده بگویم! شله‌ی پرده نداشت، برده نبود، اما تا دلت بخواهد به شلوغی خیابان‌شانزه لیزه بود، جای سوزن انداختن درش نبود. هر روز با پرواز.



خسته‌ای که قصد فرود می‌کند ناگهان، روانه‌ی خانه می‌شد تا دست برده باشد در ویتزینی که پُر از نه بود و هر روز یکی از آنها را کش می‌رفت.

گفته بود نه! گفتم چرا؟ می‌گفت ممکن نیست، گفتم بی‌خود! گفت پس چی؟! گفتم کی...

بالاخره بعد همه طوری گفتم گفت که در ذهن هر لیسنده‌ای ببخشید! نویسنده‌ای وول می‌خورد، گفته بود سرم رو برد این قارقارک! تو نمی‌خوای گوشه‌ی رو برداری؟

گفتم باشه

و برداشتم!

**الو خوبی!؟**

گفتم خوابم

**پس مزاحم شدم**

گفتم خُب

**باز خوابم نمی‌بره**

گفتم خب

**بچه امروز مثل هوای بیرون دم به ساعت می‌شانید**

گفتم خب

**مثل اینکه تو امشب حالت مساعد نیست!؟**

تا آمدم که بگویم خُب، گوشی را گذاشت و از خانه بازدیدى نکرده بی‌آنکه خودش را در آینه‌ی قَدی و رانداز کند، مثل جنازه بر تخت ولو شد .

ویرش گرفته بود، تو را ببرد جایی که ویرت بخوابد. هوای آن شب داشت توی سردی می‌رفت. یکهو چنان تگری شد که وقتی انگشتهاى زیر شیر آب رفت، دردی کشید و فوری ریخت.

باران تندى نمی‌آمد، اما باد آمده بود که موهاى را به هم بریزد. و با برگهای ته پاییز، در کوچه ریخت و پاش کند. خانه در تنهایی به شغال تاریکی می‌مانست که وقتی اتاق‌ها همه خوابیدند، به انتظار مرغ و خروس جوانی که ما باشیم، کمین کرده بود.

پرده، ملافه، روتختی ... بالاخره همه چیز اتاق بی‌همه چیزش را صورتی کرده بود. داده بود پریشب دیوارهایش را هم به یکی از کارگرهای کارخانه تا صورتی کند.

و شد!

به طرز فجیعی جهان کوچکی که دست و پا کرده بود، رنگ صورتی کوس دخترهایی شده بود که دم به ساعت لُش خود را به خانه می‌آوردند و بعد از فرو ققا، برگشت می‌خوردند. اما این آخری بلدی داشت، تا تنهایی‌اش را که درکوچه با ناز و عشوه می‌آمد، پیش بینی کردم، قدمهایی که با غمزه می‌رفت، تند شد، از بین چند لیچار و دوسه انگشت که یکی‌شان تا نصفه هم فرو رفته بود، گذشت و دست‌های سفیدش را مثل نانی که سیر تنور نکرده باشد، زیر سینه سبد کرد و هر دو پستانش گروپی توش ریخت. بعدش شروع به دویدن کرد و دفرار... مثل یک جت شکاری که با سرعتی نزدیک صوت، توی دل تاریکی فرو رفته باشد و همین الان است که با کله به ته آسمان بخورد، پرید توی شلوغی آدمها، بین خالهای ریز، همچی بفهمی

نفهمی طوری بُرخورد که هیچکس نمی‌دانست، آس. دلی که من رو کردم، لخت و پتی بین. آنهاست.

شهیلا از قد بلندم هم بالاتر بود. وقتی که از حمام درمی‌آمد، موهای سیاه کرده‌اش پیچ می‌خورد و آن بالا، روی شانه‌ها پخش می‌شد. چنان خمار و کردنی سراپای آدم را ورنه انداز می‌کرد که آدم آب می‌شد. تنش پیچ و خم. کوچه‌های رشت را داشت، از هر طرف که می‌رفتی، با پیشانی. عرق کرده و زبانی از لب و لوجه آویخته، بین دو تپه بر می‌گشتی. از آن بالا قسمتی از نیم رُخش را می‌دید، و از پایین موهای کم رنگ کمرگاه و کون بلورینی که بقیه‌ی دنیا بود.

عجب مچ پای! اگر دامنی کوتاه، پاش می‌کرد و پا می‌داد، مرد ندید بدیدی ببیندش، کارش حتمن ساخته بود. چه رانی روی پاهای خوش‌تراشش خودنمایی می‌کرد! عجب باسنی! نه مثل تاقچه‌های آجرساز بود که نیم متر از پای پنجره عقب‌نشینی کرده‌اند، نه مثل دیوارهای تازه به دوران رسیده‌ای که رادیاتور، شویفاز، نقش تاقچه‌ی آن را ایفا می‌کند. لاکردار کونی زیر کمر باریکش کار گذاشته بودند که یک کاره چشم را شق می‌کرد، چه رسد به دودول پسرهای کوس ندیده‌ی شهرستانی، که برای کون زیر چادر مانده‌ی پیرزنی که در باد می‌رود هم راست می‌کنند.

چه سینه‌ای! وای از پستانهایش نپرس که جعفرلختی، با لبهایی که همیشه‌ی خدا مثل کون مرغ، ریذمان می‌زد به سروصورتش، می‌گفت، شهری کوس نگو! توخیلی زود هم که دل داده باشی، دوسال، بعد من روش کار کردی و من سه سال پس از حسن بچه‌باز و تازه او که توپ را از پسرعمویش پاس گرفته بود، همیشه می‌گفت، علی رقاص گفته خدا خیلی گداست که انار. به این مرغوبی را هر هزار سال فقط یک بار پروار می‌کند، نه می‌شود آن را دوباره از شاخه چید، نه در جایی دید، پس بی

خیال شو که رضا خلقی هم با آن همه سواد مواد، از بس که لای پستان شهلا خیال کرد و خواب دید، جلقی شد!

شلهی نگاه نمی‌کرد، آتش می‌زد! چطوری آن کلهی کوچیک، چشمهای به آن درشتی را حمل می‌کرد، خدا می‌داند! اینکه می‌گویند طرف راه نمی‌رفت می‌خرامید، درخور وصف قدمهای این دختر نیست. شلهی قدم نمی‌زد، مثل آب توی پیاده رو جاری بود. حیف که من شناگر. ماهری نبودم، همین که لخت شدم، تخم سگ غرقم کرد! ناکس عجیب بلدی داشت، یعنی هرکاری می‌کردی اجازه نمی‌داد، دم درز کوس بادکرده‌اش چشم چپ ات را دوربین کنی. انگار که گنجی درونش مخفی کرده باشد، با پاهای جفت شده می‌داد و در اوقات چشم و چال چرانی چنان جفتک می‌پرانند که نمی‌شد رنگ و لعابی به صورت احوال داد. اصلن همین شیوهی املی باعث شد، رابطه‌ای که باید دو هفته طول می‌کشید و فاتحه ... عمرش به هفت ماه برسد. گوشه‌اش طیّ این مدت آنقدر برای شنیدن من پشت گوشی وقت گذاشته بود که عاقبت عادت، کار را به عاشقیت کشاند و بالاخره یک شب که هوا، هوایی شده بود، مثل دوشاخه رز، دور هم پیچیده بودیم که ناگهان بمب ترکید و خبر در شهر پیچید. گویا بید مجنونی که توی علاقه‌ی هم کاشته بودیم، آن شب، یکی از شاخه‌های ژولیده‌اش را مثل جنگنده‌ای شکاری در آسمان فرو کرده بود، تا خرکلاگی را که آن حوالی پرسه می‌زد، چسبیده تحریکش کند برای رضای خدا، بانی کار خیری شده گشت ثارالله را خیر کند تا الساعه به سروقت دولختی که خوابهای نامشروع می‌بینند، برسد.

داستانش مفصل است اما پیش از تعریف این ماجرا بد نیست به نکته‌ای اشاره کنم، آقای من شما باشید مدتی ست، حالم به هم خورده از بس رُمان کیری به خورد ذهنم

داده‌اند. همه می‌خواهند فلسفه‌یافی کنند که درباره‌ی کوس بنویسند، اما خدایی کوس می‌نویسند. یکی شان رُمّانی قطور کرده با نام بی‌مسمّای افسار کاتبان و در آن جوان مسلمانی را حدود دو صد صفحه پی. دختری کلیمی فرستاده آنقدر یکی به نعل و یکی به میخ کوبیده که آدم می‌ماند این همه دنگ و فنگ، آخر برای چی؟ بهتر نبود در همان چند صفحه‌ی آغازین، نویسنده تاخت‌وآبای جمع و جور کرده اجازه دهد پسرهای کوس مثنیگ، ترتیبات کامل کند و والسّلام!؟ بیخود نیست که بعد اینهمه سال چُس پراکنی، هنوز نویسنده‌ای که به درد فاک بخورد، زیرِ فارسی نمی‌خواهد! کاتبی که نداند کلیمی جماعت همان مسلمان‌های تازه حزب الهی شده‌اند، کتابت برای چه می‌کند اسراف!؟ تازه یکی هم که از خوارج کون لُقّ ارشاد خیلی کلاس داده ببخشید! دیده محسوب می‌شود، در نوشته‌هایش دارد با کون و خیال کوس و خُرده کیری که ندارد، خودش را اماله می‌کند. اما خدا وکیلی من یکی تا حالا حتّاً نشانه‌ای از یک رابطه‌ی انسانی اصلن تو بگیر حیوانی که ربطی به تاخت‌وآب داشته باشد، در داستانش نه دیدم، نه ریدم. دروغ‌نگویم فقط یک بار خودش را به فاک داده بود که بنویسد باری خدا بیامرز گلشیری، الفی توی سوراخش خاک کرده اما در همین مقال هم تصویری از یک معاشقه یا تو بگو تجاوز به دست نداد که نداد. اصلن چرا راه دوری بروم، خود گلشیری که پدرخوانده‌ی همه‌ی این پاپتی‌هاست، باری نتوانست نه اینکه فکر کنید نخواسته نه! اشتباه نکنید! نمی‌توانست! یعنی اصلن بلد نبود زنی را توی سطرهای پیچ خورده اش لخت کرده لااقل کمی لختی کند. حالا کی جماعتِ ایرانی از این کیری نویسی خسته می‌شوند، بماند! من که از رو نمی‌روم، یعنی نرفتم! یک روز پیش از آنکه سر و کله‌ای درخانه پیدا کند، زنگی به هادی زد که ربطی به اصخرآغا ندارد و تک پرهم نیست، بهش گفتم امروز سر ساعت هفت بیا دم در خانه‌ام زنگی بزن و در رو!

بعدش هم منتظر شدم که خانم با هزار جور دنگ و فنگ طبق قرار، یک ربع مانده به هفت وارد شود که الحمدالله شد!

**- شهری تو که اینقدر دهانی نبودی، این دیگه چه ریختی به دست و پا کردی؟ چرا ریش و پشمت پر ندادی؟**

**- حرف نباشه لطفن فوری بکن که هوای کیرم خیلی پسه!**

و کند

**- جوراب و سوتین و شورت رو هم جنگی در بیار سلپته خانم د زود باش!**

و درآورد

**- حالا بخواب!**

و خوابید

**- اینجوری نه! دَمرا!**

**- تو امروز چه مرگنه معلومه؟**

## - پاهای تو واکن فوری!

### - اینطور حال می کنی آقای شکنجه! راضی شدی؟

بلافاصله دو ناز بالشت زیر شکم گذاشت که کونش در حال قمل باقی بماند و کوس باد کرده اش از زیر، سلامی نظامی دهد. دودستش صلیب و پاهایش را هفت کرده محکم به چار گوشه ی تخت بست. بعدش چشم و دهنش با پارچه ای محکم پلمپ شد. زبانی دراز کرده لای کونش گذاشته تا درز کوس حالا سرخ شده اش تو برد. با لب پایینم جاده ای خیس کرده تا مچ پای راستش پایین آمد، به چپ رفتم، از پای چپ تا پهلوی راستش لیسه شده. حالا نوبت نوک دندان بود که روی پوستش سر بخورد.

و خورد!

به پشت گردن که رسید، عوعوی سگ کم نمانده بود، همسایه ها را خبر کند. نکند هم فرقی نمی کند، در هر حال همین که یک خانم به خانام خوانده شود، ابولی، تازه سیل همسایه پشت پنجره چشم و گوش می ایستد که جلقش را بزند. بزند! سگ خورد!

آقای من شما باشید، در سفری که چند سال پیش به چین داشتم، یکی از جنده های چشم بادامی که شپش توی جیبش تاس می انداخت، اصرار می کرد وقت حشراتی شدن و پیش از دخول، کتکش بزنم! من هم که آدم مبادی آداب و شاعر مسلکی هستم، به کتم نمی رفت و دوشیزه کون چون تانک، توضیح می داد که در این صورت لذت من که کننده ام دوچندان می شود، نه او که باید کتک بخورد. اما باز من یکی که از اساس آدم جنتم آبی هستم، زیر بار نرفتم که نرفتم. تا اینکه طفلی مجبور شد، مرا به

رستورانی ببرد که مغزِ میمون سرو می‌کرد. همین که آن پشت رفتیم، دوشیزه کون چون تانک، سفارش داد و بعدش مرتیکه‌ی نخراشیده‌ی لوچ، با میمون بیچاره‌ای سر میزمان آمد. یک کاره ضربه‌ای به سرش وارد کرد که داد حیوان به هوا رفت و در چشم به هم زدنی کاردی کشیده مغز بیچاره درآورد.

اما خودمانیم عجب غذای خوشمزه ای بود! تازه دوزاریم هم افتاده بود. همانطور که مغز میمون خشمگین خوردن دارد، کوس زن کتک خورده هم کردن دارد. از همین سفر بود فکر می‌کنم که کتک‌کاری پیش از کردن، راست کارم شد. پس طبق روال هر کردنی، عوعوی سگ که درآمد، زدم به سر و صورتش، کونش، کوشش، طوری که تنش سرخ و خونی شده بود.

**- آخ جوون! جون مامان! شهرکی زن! بسّه دیگه! دلم ضعف رفته حالا بذار توش!**

**- حرف نباشه لالمونی بگیر جیندا خانم!**

حضرت کیرش را که مثل دسته‌ی تبر میرزا قاسم قد گرفته بود، توی دست زنی که نگذاشته بود که زنگ خانه به فریاد آمد!

**- کیه؟ با کسی قرار داری؟**

**- امشب جز تو کسی در کار نیست، می‌رم ببینم کدوم جاکشی جرات کرده بی خبر...**



## - عزیزم نو! ممکنه کمیته باشه‌ها

### - جفنگ نکوا!

از اتاق صورتی خارج شد. بی‌آنکه خانه را ترک کند، در خروجی باز کرد و محکم بست. به دستشویی رفت و جلوی آینه‌ی ترک برداشته ریشش را که دم در آورده بود، فوری زد. ناخن‌های مصنوعی همسرش... ببخشید! یکی از جنده‌ها را که پیش‌تر در خانه جا مانده بود، سوار انگشتهاش کرد و صورتش را با ادکلنی کدّی که تازه از دستفروش سر گذر خریده بود، چنان خیساند که اطوار یک سوسول بچه‌ی تهران پارسی مگش مرگِ ما، هویدا شود، که شد!

دوباره تا دم در خروجی رفته بی‌آنکه از خانه خارج شود، آرام باز کرد و به محض اینکه محکم بست، عربده‌ای کشیده مثل مایکل داگلاس، خودش را به زمین سفت زد و فوری پاشدم. گاماس گاماس قدم در اتاق صورتی کرده درحالی که شله‌ی کت بسته با دهن کف کرده از شدتِ ترس داشت، زوزه می‌کشید، التفاتی به حال و روزش نکرده مثل خوکِ تیرخورده‌ای روی کون لختش افتادم و با صدایی که در تغییر دادنش از هیچ داگلاس کون نشوری کم نداشتم، کیرم را توی گوشش چپاندم و هین و هین راندم. به چنان رعشه‌ای افتاده بود که لذتِ کردن را دوچندان می‌کرد. جنگی صورتِ صاف و صوف شده‌ام، روی قُمل کونش مالاندم تا بو ببرد من عوضی، عوض شده‌ام! که سارق تازه از راه رسیده ترتیب مرا داده درحال ریپ یا چه می‌گویند تجاوز به اوست که البته از رعشه‌ای که در تن و بدنش افتاده بود، می‌شد فهمید که نقشه رد خور نداشته، طرف باورش شده. طفلی مثل گوسفندی که گردنش را سر صبحِ عیدِ قربان زده باشند، داشت جان می‌کند و مرتیکه‌ی نرّه خر

بدون آنکه نفی زده باشد دم سوراخ کونش، خشکاخشک کرده بود تا ته! طوری که خون چون جوباریکه‌ی سرخاب خورده‌ای لای کونش جاری بود. هرچه بیشتر جیغ می‌زد، خَرکی‌تر می‌چپاندم. جوری که معجونی از عن و خون کله‌ی کیرم را زرد و سرخ کرده بود. تازه داشتیم به لحظه‌ی انزال نزدیک می‌شدم که جنده خانم از حال رفت و من از ترس اینکه نکند مرده باشد، کیرم یک کاره خوابید. پاها و دستها و چشم و دهنش را باز کردم. هر چه گفتم عزیزم منم! داشتیم سکسی تازه تست می‌کردم تا مثل این لیسنده‌ها ببخشید! نویسنده‌ها سر خود به سر وقت کوس‌نویسی نرفته باشم به کتتش نرفت که نرفت.

### اصلن من چرا دارم اینها را تعریف می‌کنم؟

نمی‌دانم چرا خیلی‌ها فکر می‌کنند داستان نویسی یعنی تعریف کردن قصه‌ای که تحریف قصوی دارد. حتمن تو هم که داری این کوس نویسی را می‌خوانی، فکر می‌کنی من هم مثل خیلی از این کاتبان کیری جاکشم‌ها؟! نه عزیزم! من هم خُرده خواننده‌ای هستم شبیه خودت که به تنگ آمده از بس در رُمان فارسی بهش وعده‌ی تختخواب داده شد و از ترس اخلاق و فرهنگ و ارشاد و یکی از همین کوس کلک بازی‌های رایج، سفیدخوانی شد. آخر رُمانی که در خواب و خیال دست سازش، کوس و کون کیرخورده غیبت داشته باشد و زندگی نباشد، به چه دردی می‌خورد ها؟! جونِ مادرت اصلن تو بگو اکبرچی! دارم دروغ جاساز می‌کنم؟! حتمن الان هم کفِ اینی که بدونی بالاخره چی شد نه؟!

بیلاخ! به همین خیال باش! فکر کردی وقتِ نابکارم را از سر راه پیدا کردم که کوس‌نویسی کنم و توی کوس ندیده هم سر از پانشناخته جلاقات را بزنی؟ فیلم سوپر که اکران نمی‌دهم دل داشته باش! اگر قرار باشد همه‌ی زمین بازی

را تخیل من بیل بزند، پس تکلیفِ مشارکتِ توی خواننده‌ی کیری نویس این وسط چه می‌شود؟ خیارم را... ببخشید! خیالم را از سر راه که برنداشتم تا مفتی خرج شعور نیم بند راننده ببخشید! خواننده‌ی گاری سوار کنم. اون جنده خانوم هم یا روانی شده که در این صورت جاکش‌آقایی می‌برش پیش روانپزشک، یا جان کنده و مُرده که چه بهتر! ملیونی می‌دهم دستِ جعفرلات که لاشه را گم و گور کند یا که اصلن سُرُومر و گنده حالش به جا می‌آید و به خوردنش ادامه می‌دهد.

**دیدی؟ دارد ساک می‌زند جاکش!**

**عزیزم این کیر بد مصب رو اول پاکش کن! پیش از تو جنده خانمی اینجا بود که کونش، کیرم رو عنی و خونی کرده بود.**

البته آردها را همیشه توی دلم مزمزه می‌کنم. چون اگر عنی کنم با هرکس و ناکسی هستم و عشق و ازدواجی هم درکار نیست، سر یک ماه، مثل شغالهایی که به جان جسد یک گرگ می‌افتند... چی ی گفتم!

وای چه حالی داشت، شبی که مست کرده بودند و پنج تایی به جانم افتادند. انگشتِ شصتِ هر دو پام چنان پا شده بود، که از کیرم که حال می‌آورد، بیشتر حال می‌داد. مشغولیاتم به حدِّ اکمل رسیده بود. دیگر عذری... ببخشید! عضوی باقی نمانده بود که سوراخی پُر بکند. یکی از جنده‌ها ناخنِ شصتِ پای راستم را با دندان جویده مرطوب توی کوشش گذاشت و درحالی که داشت تخم چیم لیس می‌زد، روی آن وول می‌خورد. بعدی هم بدون آنکه کاری به ناخنِ شصتِ پای راستم داشته باشد، آن را خشک خشک توی کونش گذاشت و سومی که مهارتی عجیب در خوردن داشت...

**آآخ جوووووون! زبونت رو زیر کیرم، روی رگی ور قلمبیده‌ش بلغزون،  
جووونمی! بالا برو! پایین بیا! تا ته بخور آره!!!!**

**- شهری! شهری! دِ پا شو! تو بازم که داری خواب می‌بینی، دِ زود بلش!  
«سوشی» خراب کرده یادت باشه زودی لاستیکش رو عوض کنی، من رفتم!  
راستی امروز دیر برمی‌گردم. دوره داریم. فقط برای بچه و خودت شامی درست  
کن! من به اندازه کافی توی پارٹی هست، می‌خورم! بای ی!**

از خانه که خارج شد، دیگر مصمم شده بود، شهری را با خواب و خیالات سوپرمنی  
تنها گذاشته مثل شوهرش فقط حواس اشغال نکند. پس زنگی به آژانس سر خیابان  
شاد زد که تاکسی بفرستد. بعد سر کوچه تا ماشین برسد، دستی به صورتش کشیده با  
ماتیک آینه دارم، صفایی به سر و رو دادم.

زیر پاهام، برف تن نازکی جا خشک کرده بود که هنوز آفتاب با همه‌ی جانی که طی  
دوسه شب کنده بود، از پس‌اش برنیامده بود. آن بالا، کلاهی که بر شاخه‌ی لخت  
انجیربئی در ته پاییز نشسته بود، غار غارگنان دوستش را صدا می‌زد که کمی پایین  
تر با بقیه‌ی سیاهی‌ها، سیم‌های مخابرات را اشغال کرده بودند. الکل توی رگهام می  
شرید و هوا داشت گرم‌تر می‌شد. چند اسب چالاک، چارنعل در سرم می‌دویدند و  
هرچه زور می‌زدند، نمی‌توانستند کالسکه‌ای را که در گلویم مثل بغض گیر کرده  
بود، از چاله بیرون بکشند. بعدش به هر تقلائی که شد، درخیالم راه افتادند و جنب  
اشکهام که شروشر می‌ریخت، شهریار را دیدم وقتی هنوز جوان رعنایی بود و  
نسبتی با تیمارستان نداشت. در پیاده‌روها که راه می‌رفت، دیگر از یاد نمی‌رفت،  
همه دخترهای دم بخت را هوایی می‌کرد، به کیر خوش‌تراشی می‌مانست که پالتو

پوشیده باشد. چارشانهای موبلند و قدبالایی بود که آغوش جاداری برای پناه بردن داشت، چشمهایش نمی درید، هیزنبود، تیزبود! نگاهش که می کردی و می رفتی، اول دل، بعدش همه را در بست می دادی. لبهای قیطونیش با این دهان فرتوت که از بس دم و بازدم توی وافور کرده، زمختی خرطوم فیل را پیدا کرده هیچ نسبتی نداشت. لب ات را که می خورد، دندانت را مثل قند توی دهانش آب می کرد. با هر که می خوابید، وقت ارضاء با کیرش روی کوس امضاء می کرد، طوری که دیگر همه می دانستند، این مغازه را هم شهری شش دانگ، به نام خود سند زده است. از تر و تازمگی و حس باکره ای این مرد، منی که از اول برایش آخری بودم، چه بگویم؟ باید از امثال رویا کوس تپه پرسید که وقتی شهری مثل سنگ و لاش کرد، یک شهر را آباد کرد و شبیه شهری پیدا نکرد. تازه یک شب که با مریم هزاری و او داشتیم، ترتیب حسن خوشگله را می دادیم، رویا گفت، من که طوری نیست، لیلا لب غنچه ای را که می گویند خودش را کشت، دیده بودی؟ نکشت! با کیر شهری سر دار رفت! حتماً هاید کون بالا، که در رادیو از ته دل می خواند، نمی خواند! شهری را صدا می زد!

آن سالها هنوز گذرش به تیمارستان نیفتاده بود. طفلی چه می دانست زمان کوهی ست ندیدنی! به هر صدایی که از آن سربالا برود، وقتی جواب می دهد که در سرازیری آن غلت می خورد. تقدیرش ماشین ترمز بریده ای بود که هیچکس نمی دانست کجا سرش به دیوار می خورد. این سالها چه بر سرش آمده بود؟ من آورده بودم؟ چقدر این هفت سالی که با هم ازدواج ...

### - ببخشید شما تکسی می خواهید؟

تا پیکان زرد قناری که ای کاش صورتی بود، حرکت کرد. دستی ش را در آورد و شماره ای گرفت و بعد از دو سه تک زنگ قطع کرد که محمود شصتت ش خبردار شود. بعدش شماره ای مادرم را گرفتم.

- سارا سلام! تندگی گوشه بده مامان، حرف دارم

- چی شده شهلا بچه طوری شده؟

- هیچی م نیس. بچه هم مثل بابش هم خوب می رینه هم ساق می شاشه.  
گوشه بده مامان!

آقا! لطفن بیچ چپ! ته این کوجه ست.

- چه سراسیمه ای شهلی؟ دوباره با شهری گپ و گفت، کفری کردی سلیمه خانوم؟

- بالاخره من که هرگز نفهمیدم، تو مادر منی! یا زاییده گا... استغفرلله! اونی؟!

آقا مرسی! همین جا پیاده می شم!

- دوباره بهت زنگ می زنم، کار مهمی باهات دارم، الان دم ادارهم، خدافظ!

چقدر می شه؟

- ناقابله آجی، هزار تا!

- چقدر هم ناقابله دوخیابون راه، بیا!

لختی این پا و آن پا می‌کند که تاکسی دور شود. همین که به تقاطع رسید و پیچید، همان مسیر رفت را سبید و سی قدمی برگشت و پشت دروازه‌ای صورتی ایستاد که فوری زنگش را بزند!

زدا!

محمود که شانه‌های پهن اش، معتاد گریه‌های من است و از روزی که با هم خوابیدیم، صورتی می‌پوشد. چشم‌هایش از درز در بیرون آمد و انگار که قصد خوردن داشته باشد، همی مرا در خودش جا داد و طوری که هیچ عابری بو نبرد، در را آرام باز کرد و تک دستی از زمین برم داشت و با اشاره‌ی دیگر دست، آن را بسته کرد تا در چشم به هم زدنی روی ملافه‌ی صورتی. تختخواب صورتی. اتاق. صورتی رنگش پیاده‌ام کند.

**- دیشب پرود شدم**

**- مشکلی نیست، تو امکانات فراوان داری، جاده خاکی می‌رم!**

**- ای خاک بر سرت! تازه دیرم شده امروز فقط یک ساعت بهم مرخصی دادند**

**- کو تا اینهمه وقت! نیم ساعتش کافیه، بقیه مال خودت!**

**- راستی قاسم کو؟ خونه نیس؟**

- تو که می‌گی پرودی، با یه باند دو تا طیاره دعوت می‌کنی خوش کردار؟ قاسم از دیشب رفته خونه‌ی عذرا، که با زهرا و فاطمی خرابه فاطمی پاتی کنه، اگه پای بی‌خیالِ اداره شو تا با هم، یه پا بریم پیش عذرا اینا، عزراییل هوا کنیم...

- شما دو تا اگه اینجوری پیش برین یا ما رو اخراج می‌کنن، یا بانک تعطیل می‌شه. البته اگه خونه‌ی عذرا نبود، می‌اومدم. فکر می‌کنم این جنده با شهری سر و سرّی داره...

- ای بابا! تو هم که با این شوهرکونی‌ت، نمودی ما رو! سوراخِ خالی که گذاشته شوهر جاکیش ات توی این شهر، تو چرا تنبلی می‌کنی؟ باشو بیا بریم.

- نه! لازم نیست، آخه کدوم کوسخولی رو دیدی کیر به این آسمونی رو قسمت کنه، تا من دوّمیش باشم؟ فوری بکن که هواک کوس ام خیلی پسه!

- تو که می‌گی پرودی؟

- جاده خاکی که آماده‌ست کوس کش! خودت خواستی در بیار!

و درآورد!

- شورت و جورابت رو هم پر بده کیری!



و داد

**- حالا بخواب!**

و خوابید

**- اینطوری نه! من که ماساژور نیستم بچه کونی! رو بالا!**

**- خوب شد سرکار خانم شکنجه؟!؟**

## بخش اول

# این داستان مردانه یا مقاله‌ست یا زنانه

شهریار کاتبان

اگر به یکی از شاخه های بیدِ مجنون برخوردی که به دیوار کُرنش می‌کرد، جانخویر! خیال نکنی رسمِ زمانه این است، خر نشو! لگدی مَسْتَنی وسطِ سینه‌ی دیوار بگذار که لاکردار درِ کونش گذاشته کوس و موس لکنته مجموع کند!

مِعْطَل نکن! حالا که اصرار داری برو! بنویس! ولی نترس! ترس هم از غولی که سری نترس را سر دار می‌برد، می‌ترسد. فقط حواس‌ات باشد، به مورچه‌ای که سر کوچه منتظر توست محل نگذاری، به خیابان که رسیدی، احتمالان سگِ سیاهی واق واق می‌کند، داغ نکن! دم بزرگراه، چند گرگِ گردن دراز دنبالت می‌کنند، نباید پلنگی باشی که بی حال و حوصل می‌کُشد، بکن! پای قله‌ای که با آن قرار کاری داری، دو سه جنگل کرگدن، رو در روت گردن کجی خواهد کرد، مفعول نباش! از همین حالا غول شو پسر! غول باش!

و نوشتی!

تک و توک ماشینی که تازه از غلاف بیرون آمده باشد، درجاده توی دلِ تاریکی داشت، فرو می رفت. تک و توک مغازه ای روی نوکِ کوچه ها که مثل قطاری دنبالت کرده بودند، روشن بود. قدمی آهسته کرده برای رفعِ ترسی که می خواهد از ترس دیدن کند، سری برمی گردانی، جز برهوتی در کار نیست، کسی را صدا می‌زنی که فکر می‌کنی ...

توی تاریکی، صدایت لمبرمی خورد، و تنها برمی گردد. بعد پیشِ پایت، نگاهی انداخته می‌کنی، جاده سنگلاخی ست که باید مثلِ تراکتور وسطش جان بکنی، تا راه لااقل مالرویی پیش پایت حالگیری کند، تراکتوری که به سمتی دور، مثل جتی که بخواد در بی نهایت به هدف بخورد، شلیک شده باشد! هدفی که جز خانه‌ای در بسته نیست. دَرش در تو باز می‌شود. دری که یک عمر دنبال زنی گشته التماس می‌کند،

مردی بازش کند، مردی که نمی‌داند اگر ربطی به زن نداشته باشد، نمی‌تواند باشد! همان ندانستنی که در بخش قبلی حربه دستِ دانای کل داد، تا برای تحریفِ قصه‌ی داستانی که می‌خواهد داستانی تعریف نکند، نقش مردِ درونِ راوی را به زنی درونی که همان شله‌ی باشد بدهد. زنی که می‌آید تا حسّ و حالی به فضای قصه‌ای که حالش از قصه به هم می‌خورد بدهد، اما نیتِ مولف یا دانای کل را که من باشم، چنان تحریف می‌کند که شهری مجبور می‌شود، دوباره در چند سطر آخر این کوسنویسی، ببخشید! رُمان، که بعدها خواهید خواند و اگر نخوانید هم چندان مهم نیست، چون همیشه می‌توانم با کیرم دسته بیل درست کنم، راست راست راه رفته لاقلاً مقاله‌ای قلمی کند در وصفِ زنی اثری که لکاته بود و با هدایت صادق نبود و اصلن من مادر هرچه داستان و رُمان و بلانسبت ادبیات را گاییدم که فقط زنجوره می‌کند و یک ایپسیلون شادی هم درش پیدا نمی‌شود. ادبیاتی که یکی از خصیصه‌های حال به هم زنش، توصیفِ خررنگ کنِ سکنات و وجناتِ یک چندجنسیِ ترگل و رگل و پاپتی‌ست. پتیاره‌گانی که لیسنده جماعت چنان حول توصیفِ عشوهِ هاشان قلم می‌زنند که مانده‌ام چرا هرگز نمی‌نویسند، همین که این عفریته را زمین بزنی و آب کوفتی‌ت دربیاید، حالت از هرچه نازبالش در همه عالم به هم می‌خورد.

همیشه چند سماور برنجی، آینه و شمعدان، قالی و قالیچه‌ی لوله‌شده، انواع کماجدان و کاسه‌ی مسی و بالاخره چند مجمعه‌ی خالی که فقط شب‌های عاشورا پُر به مسجد می‌رود، توی انباری. این داستانها خاک می‌خورد. گاهی که می‌خواهند ارواحِ کونشان فضایی تازه ساخت کنند، تا می‌آیند بگویند در فرودگاهِ مهرآباد همه‌مه بود و رفته بودیم به فروشگاهِ سر خیابان داستان که قرض و قوله‌ها مان را صاف و صوف کنیم، دست و بالشان خالی شده یک فوج آدم و آدم‌نمای عهدِ بوق، توی صفحه‌ی سفیدی که دست و پا می‌کنند، ناگهان لول می‌زند.

از زمره این لیسنده‌ها یکی‌شان قهوه‌چی ست که به هرچه لمپن گفته زگی و توی آن قحبه‌خانه، قهوه‌ی قَجَری، قاطی، چای کنسرو شده، سرو کرده همین که دوشیزه‌ی محترمی ایراد می‌گیرد، این کوفتی چیست که داستان می‌کنی؟

- مثل اینکه دمت خارخسک درآورده سیتی سُمّاقی! حالا با من هم یکی به دو می‌کنی؟ حنمن باید چند فقره فحش رکیک واسه روی گَه تو آب بکشم پتیاره؟! «نوکا» بیا این سلیته رو با در کونی از دُکون بیرون کن!

دخترک با صورتی به رنگِ دمپختک، برّ و یر داشت نگاه می‌کرد که یک کاره داستاننده‌ی مردمان سالخورده که در گوشه‌ی دیگر ایّام سپری می‌کرد و با صورتِ اسبی وخال کمرنگی که روی گونه‌اش مو درآورده بود، داشت با ذکر حضرت کلثوم و الباقی برای خود استغفار می‌فرستاد و تسبیح می‌انداخت، با کله توی حرفشان پرید.

- پیش این دختر که سند و سالی نداره این حرفها رو بلغور کردن معصیت داره، تازه منو هم که موهام برفی شده، روزگار ایطوری شیکسّه، و گرنه هنو چشم و گوشم په جورایی بسّه‌س که تونسم خربت رو پیش خرید کرده گُروپ گُروپ امضای انواع سینه و لیسنده برای کوسه و گروپی جمع و جور کنم! من که گوشم رفته تازه هیچ! خانم زمان هم که از خرگوش بیشتر هوش داره، از کجا باس بُرس می‌کرد و می‌افتاد دوزارش که با سیلی، صورتِ سیاه کسی لو نمیره! اگه دو عدد رُز مُز بخری از لپاش خون می چیکه مرتیکه! خجالت نمی‌کنشی؟

مرغ، هرچه جاق تره، کونش تنگ تره؟ پولت که از پارو بالا می‌ره لاکردار! واسه چی سر تاختِ خانه و مرغداری، چندر غاز، مهریه‌ی ای سیاه بخت رو هَبرو کرده با قهوه هورت می‌کنشی مادر قحبه!؟

- ها گفتی خانوم جان! خانم زمان ممانو ول میل کن! دنبال ای روی سگ تونه که شو تا صبح، سگ دو می‌زئم تا چیزی دسته خرم رو حشری کنه! اکه طلاق ای خاله خواب رفته‌ی کنده دماغ رو شیش میخه کنم، اصلن شما ضعیفه‌ی من می‌شی؟

- واه واه! خوبه خوبه! هنو لک لکونت هم به روزه! کون کون دادن نداری، پیش کوس کف کرده پشتک وارو می‌زنی؟ ناسلامتی مثل من به تو هم می‌کن داستاندنه؟ الاهی اون پایین تنهت رو سر تخته بشورن، تو با اون بچه چه کردی تا با من چه ها کنی، من بعد صیغه با ملافندی پشت دستم رو داغ کردم که دیگه با قهوه‌چی جماعت وصلت نکنم...

حرف‌های یکی از همین مردمان سالخورده همیشه‌ی خدا اینطوری کلیدر می‌خورد و وارد سینما و تیاتر می‌شد. تازه توی خانه‌ی اعیونی و افیونی‌ش که دودکشی با ریه‌ی مجروح داشت و دود را با که وکهای سرفه‌های خشکش بیرون می‌داد، وقتی چمباتمه می‌نشست، همین ترهات احمقانه را در روزنامه‌ها حاشیه می‌رفت و حشو می‌کرد که می‌توانست با جماعت خدانشناس هم خدانگهداری کند. طرف خیلی به مسلمان‌ی‌ش دلخوش نبود و اصلن خوش نداشت، جناب سلمانی که کیف کش دولت توی آبادی بود، وسط تلویزیون، با آهنگی که قر توی کمر می‌انداخت، مرثیه خوانی کرده، اله وله خورده، طوری انگشت توی شیر بزند که شهری به شله‌ی بگوید، گه رفته گوز اومده، دکتر کوس دوز اومده! خاموش کن اون بدمصب رو، این سرتاش جاکشو از بچه‌گی‌هاش می‌شناسم! مثل مادرش موهای وزوزی دده سیاه، دماغ کوفته‌ای، ابروهای پاچه‌بزی داشت و با پوست سبزه‌ی تندش همیشه‌ی خدا مشغول اداره‌ی شلوغی در ته کلاس بود. هر وقت که بچه‌ها به غش و ریسه می‌افتادند، شازده بی پرس و جو از داستانشرا بیرونش کرده، دستور می‌داد که خیرالنسا به خانه

دیگر راهش ندهد! از بس رفوزه‌اش کرده بود، چند سر و گردن از همه قد بالاتر بود. یک روز که داشت جلق زدن را ته کلاس تمرین می‌کرد، کیرکیرکش ناخواسته خودش را به کون یکی از داستاننده‌های نیمکت جلویی مماس کرد و پسرهای کون نشور همین که چشمش به کله‌ی مار افتاد، قشقرقی راه انداخت که نگو بعدها می‌خواهد نامش را بگذارد، «نیمه‌ی پنهان» و باعث وبانی شود تا دیگر از سلمان‌ی در همه اطراف خبری نشود!

نشد!

تنها هزار و یک شب و خُرده‌ای بعد که زمین هرچه کیرش را به کون ماه زد، خورشید جُم نخورد و من دیپلم گرفته کنکور داده دانشجو شده بودم، شهرزاد خوب نکرده گاییده‌اش را توی کوی دانشگاه دیدم که حال و حواس آدم را می‌گرفت و با خود می‌برد به راسته‌ای که طرف خیاط‌خانه داشت. داستان می‌دوخت و شلواری که هزار و یک شب پا می‌خورد و از این چیزها. وضع مالی ش همچین بد نبود! خانه‌اش کامپیوتر داشت که هنوز هیچ خیاطی در جهان نداشت. شبها رادیو گوش می‌کرد و گاهی که دستور می‌فرمود، یک کاره بار کاغذ را با قاطر در مغازه‌اش خالی می‌کردند، تازه جاکش هم بود! توی سایتش جنده آورده دعوت کرده بود همه را. من نمی‌خواستم، ولی آخرش رو در واسی کیرم را به زور آنجا برد! وقت کتابت همسایه‌ها که انقلابی‌ترین رُمان کیری فارسی‌ست، چرخ خیاطی رنگ و رو رفته‌ای از این دستی‌ها که از بس می‌چرخاندش، شانه‌اش می‌افتاد، خریده بود که باهاش همیشه‌ی خدا شورت مامان دوز می‌دوخت و بعدش که خسته می‌شد، یکی از آنها را دور دودولش پیچانده جلق می‌زد طوری که وقتی دوات کم می‌آمد، قلمش را توی منی کرده بر صفحه جوری درز وا می‌کرد که بعدها مخاطب، کون لقاش سفیدخوانی کند.

این چرخ را یک روز که حضرت احتجاب تا ته کرده بود تو، بهش هدیه داده بود. وقتی سوارش می‌شد، احساس می‌کرد، کیر استاد را روی زین اش کار گذاشته‌اند، اصلن همین رکاب باعث و بانی شد که جناب وزیر، جنب یک زیرگیری در جشنواره‌ی اهواز، چرخ سواری کرده وادارش کند بنویسد، که البته لیسنده‌ی بدی هم نشد! خودکار را که دستش می‌گرفت، قرقره می‌چرخید و بر صورتش بند می‌انداخت و نخ مثل کیر تن نازکی که پیچ و تاب خورده باشد، آنقدر دور انواع ماسوره می‌چرخید که یک کاره از سوراخ سوزن بره‌ی گمشده راهی می‌کرد. منی که عمری خوابم را همه جا با خود می‌بردم و از هر سنخ دیده بودم، این یکی را حتی در خواب ندیده بودم. مثل کسی که تازه راهی فرنگ شده در مستراحی که می‌کند، آب و آفتابه‌ای در کار نبوده مجبور باشد، بعد ریدن، سوراخ کونش را با دستمال پاکیزه کرده، درکوچه پسکوچه‌ها، بازباز راه برود، طوری می‌نوشت، ببخشید می‌داد که انگار جنده‌ی کارکشته‌ای را از اعیانی‌ترین روسپی‌خانه‌ی برلین پیشکش کرده باشند. تازه پایش را این ور باغ بلوغ گذاشته نگذاشته با دوچشم شهلا، موی طلا، مثل شما، بی پدر آنقدر خوشگلی می‌کرد که ناغافل ازخانه‌ی خالی سر در آوردم. همین که لخت شد، طوری که لب پرده‌ی سینما نشسته باشی و تازه پایت را آن ور پرده توی فیلم چشمهای کاملن باز نیکول کیدمن گذاشته باشی و کیرت از درز زیپ زده باشد بیرون، ناگهان چشمم به خطی افتاد که سلمانی داستاننده در ختنه سوران تویی که برایم گرفته بودند، سر کله‌اش انداخته بود. زنها دایره دُنُبک می‌زدند و کم که می‌آوردند طشت و جفتک! دوسه‌تاشان هم که شکر خدا پسر نزا بودند، بیشتر سنگ خودشان را به سینه مالش داده می‌خواستند پوست کیرم خورده خایه‌های جناب دکتر را که همنرخ کوس مَدونا ویزیت می‌کرد، نمالند.



پدر و دوعمو، بچه را که در آغوشِ مادر بزرگ گم شده بود، از هر طرف گرفته برای اینکه جُم نخورد، چمبک لبِ حوضی نشانند که از ترس داشت توش می شاشید! ما بین همین چه کنم نکنم، کیرش را دودستی گرفته بود که سلمانی ریغماسی، تیغش را درآورده، چپ و راست روی سنگِ مصقل کشیده برقی سر کیرم را قاپید و تراشید و درچشم به هم زدنی، اشتهای زن‌ها، طوری آن پاره پوست را بالاکشید، که لاگردار ردخور نداشت، چیزی نگذشته بود که دیدم توی کوچه پسکوچه های شیراز، همه‌ی بچه‌ها نامِ شهری را کش رفته‌اند. همان شهری که در پایتختِ یکم خشونت‌ی حسّی داشت و فامیلیّتی با خایه‌مالی نداشت، نه اینکه پیش رویم عزیزی می‌کرد و پشتِ سرمِ ابروریزی ...

البته من خیلی با این نظر موافق نیستم، قبول دارم که خوانشِ سطر سطرِ پایتختِ یکم ابرو بر است. زبان به سمت های زیادی الکی می‌رود درست! اما این زیادی نویسی درباره‌ی سکس، چرا به اندازه‌ی کمی هم سکسی نیست؟

معلوم است که راوی عصبانی‌ست، چون باخته‌ست. مشخص است چون نشانی از بُرد، حتا در سطری از متن نیز پیدا نیست. این را فقط دانای کل که من باشم می‌داند. من حتا می‌دانم همین حالا تویی که در حال خوانشِ پایتختِ بعدی هستی به چه فکری و در چه حالی! داری دستت را که روی سینه‌ات خواب رفته می‌لغزانی پایین، انگشتِ سبّابه‌ات روی ناقت مکث می‌کند، دوری توی سوراخش چرخ خورده درمی‌آید. دارد می‌رود پایین‌تر... جون مادرت ول کن! در بخش اولِ راوی علاقه ندارد، حتا به اندازه‌ی کمی تا قسمتی سکسی گری کند! چون باخته‌ست. پس دوباره برمی‌گردد که برگشت خورده باشد به شهری که از آن آمده بود. شهری که هرچه بیشتر پیش می‌آمد، پیش‌آمد تازه‌ای باعث می‌شد که پیشاپیش از یاد برود. شهری که دستهای کودک را از سرِ ناچاری به چادرِ تن‌نمای مادر گیر می‌داد تا همیشه‌ی خدا

متلک‌های چندی آوری که اثبات می‌کرد، زنی جنده‌ست، کوچ‌پسکوچه‌های محل را در اشغال داشته باشد. مادرش جنده بود، چون زیبایی غیرقابل توصیفی داشت! جنده بود، چون همیشهی خدا مژه‌های قبدلندی، چشم‌هایش را که بین سبز و آبی معطل مانده بود، محاصره می‌کرد. فاحشه بود، چون دو سه نخ از موهایش که دائم بین انتخاب دورنگ دستپاچه می‌شد، یک روز از زیر روسری رفت بیرون و حسادت یک فاطمی کماندو چنان تحریک شد که ناگهان از پاترول ثارالله پرید پایین و فوری سوارش کرد تا در کمیته، نهی از منکری شنیده، کتک‌های امر به معروفی نوش‌جان کند. کتک‌هایی که همیشهی خدا دختر را به عنوان یک خطر به شهری گوشزد می‌کرد و هشدار می‌داد، خودش را هرچه زودتر گم کرده گورکند، کشوری را که نمی‌دانست، هرگز نمی‌تواند بی‌حال و هوای چندین فصلی‌ش، تعلق به زندگی، به این مُردگی داشته باشد.

شهری سیستانی بود، یعنی همیشه دوست داشته همشهری رستم باشد تا فضا را برای حضور سوشیانت که وعده‌اش را پیش‌تر زرتشت داده بود و بعدها مهدی شده، آماده کرده حال چنگیز گرفته ضرب شصتی به تیمور نشان داده طوری ترتیب ژنرال «گلد اسمیت» را بدهد که دیگر جرأت نکند، تکه‌ای از سیستان و هیرمندش را به عقد جایی در بیاورد که پیش‌تر از ایران فراری شده بود. حیف که سیستانی نبود و گرنه در بند رستم که سدی از سنگ بود، طوری آبیگری می‌کرد که تیمور لنگ دست به آب رفته، سدّ و خودش را با هم خراب نکند، یا لااقل کاری می‌کرد این دولت‌هایی که بعد تیمور آمده اند و مثلن ارواح کونشان ایرانی اند، دستی به سر و روی این سدّ بکشند.

شهری بلوچ بود. گرچه نیاکانش از حوالی گیلان به آنجا آمده بودند و سدّ «باهو کلات» را دو دستی روی رودخانه‌ی «سرباز» که بعدها عوضی‌ها راهش را

عوض کردند، گذاشتند، باین حال گرچه کمی لوچ، اما بلوچ نبود، و گرنه حتمن ترتیب «احتشام الوزرا» که قبلم انگلیسی ها، توی چادر ترتیبش را داده بودند، می داد و اجازه نمی داد ترک کون گشادی چون ناصر قاجار، تکه ای از پوست و گوشت بلوچستان را به سرزمین پاک بی دروپیگری بفرستد که قدرش را نداند و مثل بخشی از «کارداکا» که هنوز در بلاد ترکیه اسپری می کند، تلف شود. طفلی می خواست، ولی نشد! پدرش که سیستانی چارشانه ای بود، نوزده سالش که شد به کارداکا رفته با «کردو» زنی ازدواج کرد و بعد عمری ضرب و تقسیم، شهری به دنیا آمد که قوم «آمادا» از نتایج ایرانی اوست. شهری «ماد» بود و شهلای کردو، ولی هیچکس نبود. وگرنه هرگز اجازه نمی دادند تن و بدن کارداکا را که قلبش هنوز در ایران می تپد، پنج تکه کرده بزرگش را به سرزمین غلامان وصله کنند که تازه در سرحدات و قاحت ترکهای کوهستان بخواندشان و کوندهی را به حدی برسانند که نام «آتورپاتکان شمالی» را به «اران» داده مدعی شوند، خود ماد کوچک که همان آذربایجان امروزمین است و تا پیش از سلاجقه شش دانگ به هرچه ترک می گفت سیک تیر، نسبی عثمانی دارد!!! شهری «آذربایگانی» بود اما نمی دانم چرا اجازه داد، ترکان سلجوقی آتش زبان را در سرزمینی که از اسر در پارسی غلت می خورد، خاموش کرده زبانی انیرانی را در خاک مهر رواج دهند. این را دیگر همه می دانند که رود «ارس» زن سر به راهی ست که بین دو مرد نخواستید هرگز نمی خوابد. این زن از اسر جغرافیای آذر را از هر بلادی جدا کرده ست. مقصر البته آناند که آذربایجان را دو شقه کردند تا شرقی و غربی گری در همین ایران کند! کم بود شمالی را هم وبال کردند!

قفقاز باید برود غازش را بچراند! همانطوری که عراق خودش را به اراک می‌دهد، ایران دوباره تا ته در اراک خواهد راند! و مثل پاره‌ی دیگر خوزستان که از وقتی به عراق رفت، عرب شد...

می‌بینید چه گیری کرده‌ام؟ توی رُمان هم دست از سرم برنمی‌دارند لعنتی‌ها! مجبورم می‌کنند هی راوی را کنار بزنم، دانای کل را صدا کنم تا روشنگری کند. انگار مردم قاقاند! بابا این سرزمین شناسنامه دارد، شوش که در قلب خوزستان کار می‌کند، پایتختِ باستانی ماست. غلط که نکردیم اگر چند کشتی، عرب روسپاه آفری-یمنی را که از بد روزگار، برده به ایران آمده بودند، آزاد کردیم و خانه دادیم تا با ایران و در ایران تازه انیرانی باقی بمانند. وقاحت به حدی رسیده که این پایتختِ کهن را عربستانِ صغیر می‌نامند!

داشتم می‌گفتم!

شهری باز گشته بود، از کوچه می‌گذشت، بی آنکه ردپایی ریخته باشد بر خاک، چنان آرام که حتی به خُرده برگهای زرد ته پاییز هم آسیبی نمی‌رسید. پشت دری ایستاد و مثل همان سالها، سه بار به شناسی فشار داد اما کسی به خانه بود که دیگر نمی‌شنید! پای همان در نشست و فکر کرد چقدر این سالها را ندیده حتی نگذرانده تنها از رویشان پریده بی آنکه چیزی به دست آورده یا برده باشد، زندگی را از دست داده بود...

که چی؟ چس ناله آغاز شد پاپتی نویس؟! باچند جمله زبان ریزی، فلسفه بافی. یک من سه شاهی شروع کردی که خواننده فر زده باشی؟! بی خیل مشدی!

نیست که نیست، پاشو! نیمکتی انتخاب کن در همین پارک جدید پشت شهرداری، نگاهی به آدمها ببنداز! هیچ چیز فجیع تر از این نیست که بی آنکه ببینی، نگاه کنی. من نوّه ی خانم. همین خانه ام که در کتلب تو سهلی شده، هر روزه پنج تا هفت عصر خودش را با خیل راحت در پارک روبرو می‌گذراند. گرفتی؟ به سلامت!

شباهتی باور نکردنی داشت به دخطری که سالها معلم سرخانه ام بود. الفبا را او یادم داده بود. آب را که بخش می‌کرد، چنان حالی پخش می‌کرد که از خدا می‌خواستم، لب‌هایش هرگز به «ب» نرسد. چه می‌شد اگر در حال «آ» برای همیشه همانطور وا می‌ماند و منظره‌ای که ردیف دندانهایش پشت سرخی لبهای قلوهایش درست می‌کرد، خراب نمی‌شد. گاهی که دستم را می‌گرفت تا «آ»ی آب را بنویسم، الف را آنقدر کش می‌دادم که کاغذ فوری تمام می‌شد. همیشه دلم می‌خواست کاغذی داشتم این هوا، تا دستهای ظریفش وقت بیشتری را به انگشت هام اختصاص دهد. دستهای گرمی که از قرص سرماخوردگی زودتر عمل می‌کرد. «آ» را که می‌کشیدم، کلاهش را سرش نمی‌کردم، هرچند که گاهی احتمال می‌رفت سرما بخورد با این حال دلم نمی‌خواست سرش کلاه بگذارم.

سرتان را درد نیاورم این خانم معلم که حالا دارم برای دخترش خواب می‌بینم! بین همه زنهایی که تاکنون دیده‌ام یک استثناء عزیز بود که دیروز توی پارک پشت شهرداری از بد روزگار، چادر نمازی گل بهی سرکرده بود، قدش به تقریب نصف و نیمه شده بود. از دور که می‌آمد، به من زل زده بود. نزدیک‌تر که شد، مرا نگاه می‌کرد و از کنارم که رد شد، مرا ندید! صدایش زدم، برنگشت!

**الله اکبر! باز هم نه جمله تلف کردی که بگوی شهلی به پیری کلاغ رسیده  
کور و کر شده است که چی؟! زمان نویسی ریزنویسی ست درست! اما قار**

## نیست چیزی را که می‌شود با جمله‌ی ناقابلی به خوردِ خلقِ الله داد، اینهمه کیش بدهی.

شما با این پاترول اسقاطی و یک مُشت ریش و پشم دیگر شورش را درآوردی. با ورود بی‌اجازه راوی را سردر گم می‌کنی و «نه» ای بزرگ را در پاسخ به سوالی که نمی‌کند، کوچک می‌کنی. دل داشته باش! الله یا «ال-لا» که تازه مال کلیمی هاست، در واقع چیزی به جز «لا» نیست. راوی دارد زور می‌زند بگوید برای اطلاع از دلایل نه اکبری که سالها پیش شنیده عقب گرد کرده، خُب حالا که تیرش به سنگ خورده بقایایی از گذشته باقی نیست، برگشته آن سالها را دوباره آغاز کرده با مکتب کوتاهی پشت دروازه‌ی تخته‌ای زنگ می‌زند!

## - کیه!؟

- خودنی! بزش کن!

داخل که شد، باغچه‌ای به استقبالش آمد که تا نداشت. زیباییِ قد بلندِ گل‌های آفتابگردان ظرافتِ صورتیِ گل‌های رُز را محو کرده بود. درخت پُربار سیب، موجودیِ خود را با کمال رضایت پای کاجِ قدبلندی که همیشه‌ی خدا میوه در مخفی داشت، ریخته بود.

ضمن عرض درود ای بکارتِ زیبایی! دو سه گامی برداشت و وارد حیاتِ آشنایی شد که جز آسمان بالای سرش همه چیزش را تعویض کرده بود، ماه چون گرده‌ی گهی که خیلی هوا خورده طعمه‌ی خرمگس شده باشد و ازش شاش بچکد، آن بالا، بین رنگ‌های سفید و خاکستری مستأصل مانده بود و هرآن هراس می‌رفت، کسی و لش کرده این پایین بر سروکله‌ی آدم افتاده آن را عنی و خونی کند. پشتِ باغ، توی

بزرگراه، ماشین‌هایی که مثل ردیف مورچه با نظمی اجباری می‌گذشتند، حکم فحش ریکی را داشتند که هر دم حواله‌اش می‌شد و شب که آسمان بدگلی داشت، تکه تکه ابرها را می‌آورد و سر شهر طوری پخش می‌کرد که خدا را شکر، برف در سرش ببارد و بخت سیاه و نکبتی‌ش را کم کم سفید کند. هوا گرچه تاریک اما هنوز نور مهتاب به برف می‌خورد و شن ریزه‌هایی که می‌توانستند خودی نشان بدهند، مثل براده‌های طلا می‌درخشیدند. بالاخره بعد سرفه‌های خشکی که در گلویش، که و که می‌کرد، یکهو تصویر باغ بهشتی و استخر کون لخت و ران قرقاول و آب روان، مثل برق از خاطر گذشت و ناگهان از پیله‌ی امن استخوانام که شوفر لاغرمردنی‌ش، دنده‌اش را فرچ فرچ جا می‌انداخت، پریدم بیرون و در صفحه‌ی هفتاد و هفت بیگانه‌ی آلبر کامو، با جنده‌ای قرار گذاشتم.

پادری که پا خورد، در ورودی کنار کشید و به بوی تن عرق کرده‌ای رسیدم. دیدم چه دختری! چه کوسی! عجب بدنی توی اون دکولته لختی شده هوش از سر آدم می‌برد! چشمه‌اش آبی عین دریا، هیکل خدا، قد بالا، کمر فلوتی، مو بلوطی عینهو تو بگو شارنستون! زیونم بند بند، بند اومد. لبها رو که بهم داد، فقط تونستم بگم جوووون!  
 با اینکه همچی بفهمی نفهمی ترس ورم داشته بود، گفتم ول کن! این تیگه توی خواب هم گیر آدم نمی‌آد. نمی‌دونستم به چه مستمسک و بهانه‌ای استارت بزنم. نیگاهی به اینور اونور انداختم و تا دیدم که حواسش نیست، پریدم توی تخت و ترمز دستم رو کشیدم و دیرو! از این اتاق که کاناپه داشت به اون یکی، بالاخره همه جا را تمرین کردیم! خانه‌اش که چه عرض کنم، کاخش با روکار صورتی رنگ و نمای باروک، نسبت نزدیکی با خانه‌ی «آلیاچینو» توی فیلم «پدرخوانده» داشت، اصلن آجرهای هر دوشان توی یک کوره خشک شده بود و دیوارهاش حضرت عباسی فامیل هم بودند. پدرسگ آنقدر خوشگل بود که به هر فنی نمی‌توانستی، توی صورتش نگاه

کنی! پوستش چنان شفاف بود که انگار هرگز شلاق نخورده کمیته نرفته صیغه نکرده و طلاق نگرفته اصلن خطا نکنم، مثل ماشین دایی عباس آکبند بود.

**راستی مثل اینکه طرف جیم شده پیداش نیست اما خودمانیم! خیلی هم الکی ور نمی‌زد! خب حق داشت! تعریف کردنِ قصه یعنی تحریف کردنِ غصه‌ی همه‌ی گه‌های تمام قدی که صبح تا شب جلو‌ی آینه‌ای که نامش زندگی ست، ایستاده‌اند.**

بچه که بودم، البته منظورم تا یازده سالگی‌ست، همیشه با دختر بچه‌های همسایه خونه بازی می‌کردم و کون محمد پسرخاله‌ام، که تازه از من قدش بلندتر بود، شدیدن از این بابت می‌سوخت. او همیشه شوهر دختری می‌شد که ناخوش بود. لاجرم دائم باید پی دکتر و دارو از خانه خارج می‌شد. من ولی مثل زین العابدین بیمار که ناخوشی کم نداشت، مجبور بودم در بستر استراحت کنم. بنابراین از مراسم خون‌بازی فقط بخش‌های مربوط به خواب را خوب به اجرا درمی‌آوردم، و همین کفر محمد را درمی‌آورد. اصلن من مادرزاد دختر باز به دنیا آمده بودم. همه‌ی نازداران درس ندیده را حیوانات خطاب می‌کردم که قربانشان گرم به دو دسته اهلی و وحشی تقسیم می‌شد. همسایه لاکوها و دختران فامیل، اهلی و الباقی همه وحشی بودند. یک روز ته کوچه با یکی از همین اهلی‌ها که چند پیراهنی بیشتر از ما دریده بود، خانه بازی می‌کردیم که کم کم فیلش هوای هندوستان کرد و به خانه‌شان رفتیم، موهای بلند و بلوطی‌ش را که روی گل‌های سرخ رُبدو شامبرش ریخته بود، با روبان سفیدی بسته بود. رنگش پریده و گونه‌هاش کیبود بود و گاهی پلک‌هایش ناگهان روی ابرو می‌پرید و اصلن همین کردنی‌ترش می‌کرد. ما هم که با کله‌ی تراشیده و تن و بدن آفتاب خورده‌ی ساحلی و البته یک جفت پیژامه‌ی نخ نما و رنگ و رو رفته یازده سالی



بیشتر نداشتیم، روی لبهاش که دور و برش خوشمزه‌ترین بستنی دنیا را می‌فروختند، با سینه‌هاش گردو بازی می‌کردیم و روی کون سفیدش سر می‌خوردیم و می‌افتادیم دم‌درز کوس با دکرده‌اش که تازه‌گی‌ها علفهای جلوی قنادی‌ش سبز شده بود. دیگر عادت کرده بودیم، کیرمان را هر روزه گرم‌ظهر به چرای این علف‌ها برده، سیرکه خوردند، مثل چوپانی در زیپ را باز کرده، دم‌غروب به آخورشان می‌کنیم. خلاصه بچه که بودم، خیلی با غریبه‌ها نمی‌پریدم. پانزده سالم که شد، گذرم به لانه‌ی وحوش افتاد. پیش از آن فقط اهلی باز بودم. نه احتیاجی به کاندوم بود، نه نیازی به التقات. مجبور نبودم هفته‌ای هزار تا خرج. این ناجنس کم که تازه اغلب پاره می‌شود...

ای کلش پاره می‌شدم و یک سوشی. دیگر پس می‌افتاد. ای کلش چنین مقاوم نبودم و در حین پایین و بالا رفتن، منتظر نمی‌ماندم تا کله‌ی کیر گیج رفته بالا بیامورد. ای کلش لافل بعد اتمام، مرا و دوستانم را که پخش اناقیم، روانه‌ی سطل. آشغال می‌کرد و مجبور نمی‌شدیم، اینهمه آدم و الباقی را حمل کنیم و دستی در این جنایت مخوف داشته باشیم. از وقتی که در بسته‌های شش تایی جفت و جور شدیم، در فشار بودیم. چه می‌دانستیم این فشار بیشتر شده به نهایت که می‌رسد، چنین بی‌مصرف در گوشه‌ای می‌افتیم و فروغی در نمی‌آید که بنویسد، آنگاه خورشید سرد شد! و یا حافظ که نگوید توانا بود هرکه دانا بود! منی که حالا اینهمه می‌دانم چه توانی دارم؟ کلش پایی داشتم و اینهمه بی‌گناهی را پای چاه کسی می‌بردم و در خانمی می‌ریختم و کودکی مثل همان سوشی که مهدی شد...

**مامانی ببین باز بابا باتکُنکِ آورده لیخته کفِ اتاق، مامانی خوابی؟**

سیب‌های رسیده‌ی شاخه‌ای که از سر شهوت، پنجره را باز کرده بود، مثل خوابِ شهلی نرم و سنگین به اتاقش آمد و لطفِ یکی از برگ‌هایش را شامل حالش نکرده کرده باعث شد، خانوم غلّتی خورده، ملافه‌ی گلگلی که روی صورتش با آهنگِ نفس‌ها بالا و پایین می‌رفت، ناگهان برکنار شده، کوسِ بادکرده‌اش در حالِ تاق باز خودنمایی کند.

در همین حین و بین، سوشی ببخشید! مهدی با دست‌های کوچکی که تازه از سوراخِ بینی‌ش داشت، در می‌آمد و عن دماغی خیس خورده بر نوکِ سبابه‌اش سبزی می‌کرد، از زمین بَرَم داشت و در لبه‌های آنقدر فوت کرد که مجبور شدم، از شدتِ خشم بترکم و قطره‌ی ای اُرب نوبی کوسِ شهلی پاشیده شود...

### چند این باتگنکا بو دالن؟!

مهدی ببخشید! سوشی تو هنوز بیداری پسرم؟ مادرت خسته‌س، بذا آروم بگیره، پاشو بریم اتاق بابا

### بابایی واسه چی این باتگنکا لو همیچه خیج می‌کنی؟

بابا قریبون اون دودول طلالت بره آگه خیس نمی‌کردم، تو که هرگز پیدات نمی‌شد کاپوت پاره!

همین که آمد بغلش کند تا به اتاقش ببرد، شاش و گه ترکیبی از زیر لاستیکی که دیگر شل شده بود، روی دُشکِ شلهی سرازیر شده نواری قهوه ای حاشیه ی پایینی آن را آذین کرد. دیدی چه شد؟ اعتنایی نکرده فوری بچه را به دستشویی برده تمیز کرد و بعد در اتاق خوابش کرد. بعدش هم برای رفع ملال، یکی از «سی دی» ها را در ویدئو فرو می‌کند که از قرار معلوم نسخه‌ی تحریف شده‌ی زندگی‌نامه‌ی اسکندر مقفونی‌ست و حکایتِ اینکه جناب حرامزاده چگونه در این جهان چشم پیدا کرد و چطوری چون عُمر به ایران لشکرکشی کرد و باقی قضایا که دروغی تاریخی‌ست. با اینهمه من مانده‌ام چرا کارگردان جاکش این فیلم، اینهمه چشم‌هاش را کور کرد و تکه پاره‌های کاخ کورش و داریوش را تازه در موزه های کشورش ندید که چنین احمقانه در چندین سکانس فیلمش به کپرنشینی این شاهان تاکید می‌کند! جاکش آنقدر گاو تشریف دارد که نمی‌داند وقتی ارابه‌های مدرن ایران باستان برای اخذ باج و خراج به یونان می‌رفتند، همه‌ی اهل آن جهت تماشای تکنولوژی تمدنی که به ساخت آن ماشین‌های جنگی منجر شده از در و خانه می‌زدند بیرون. دریغا که فیلمسازان اخته و جشنواره‌ای و آپورتونیست وطنی نیز بهتر عمل نمی‌کنند و برای اینکه توی سر فرهنگی دیرسال زده باشند، آب توی آسیاب انیرانی جماعت می‌ریزند و تازه سنگ مخالفت با حکومتی فرهنگ‌گش را که همان جمهوری اسلامی باشد، نیز به سینه می‌کوبند. برآیند تمام این تلاش‌هاست که سبب شده دم بازرسی هر فرودگاهی همین که سروکله‌ی یک ایرانی پیدا می‌شود، در کمال وقاحت توی ماتحتش نیز دست می‌کنند تا مبدا این وحشی‌آلتی ضد فرهنگی وارد خاک بی‌تاکد کشورشان کند. مانده‌ام چگونه ایرانی جماعت اینهمه تحقیر را تحمل می‌کند و دم نمی‌زند! من نمی‌دانم این حکومت‌های انیرانی که طی سده‌ی اخیر در ایران بر مسند حکومت تکیه زده‌اند، چرا به همین افتتاحیه‌ی المپیک که با ادعای ایجاد دوستی بین

ملتها و فرهنگها برگزار می‌شود و هدفی جز پارس ستیزی ندارد، اعتراض نمی‌کنند. بابا بیشتر از هزار سال پیش، ارتش باشکوه و چند صد هزار نفری پارس‌ها که تازه بمب‌اتم هم نداشت، در دریا غرق شد و دونده‌ای کون لخت، صحرای ماراتن را دوید و خبر مرگشان را به اهل آتن رساند، تا پایکوبان جشن بگیرند و بعدش از فرط خستگی گوشه‌ای افتاد و کون لُق‌آش مُرد! حالا بعد از گذشت اینهمه قرن، هنوز دنیا دست بردار نیست و همایشی جهانی را که همان المپیک باشد، مشعل به دست، به یاد این مردک با دوی ماراتن آغاز می‌کند، تا به آتشی که دارند روح مهر را در آن می‌سوزانند، میدان بیشتری بدهند. دریغا که تصور چنین آوشویتسی از عهده‌ی تخیل هم بر نمی‌آید! جنب این وانفسا چقدر ابله است، مُلایی پاپتی که مفتخر است، باب گفتگوی تمدن‌ها را باز کرده‌ست!!! مردک توی دهان تمدنی که ربطی به شمایی که سنگش را به سینه می‌زنید ندارد، خشکاخشک کرده اند تا ته! نایی نمانده حرف کند، چه گفتگویی؟! امثال تو که عمّامه‌ی سلمان از فارسی در رفته سرکرده‌اید و ناگهان مسلمان شدید، چه می‌دانید که ایران چیست و ایرانی کیست تا سخنگوی تمدنش باشید!؟

مثل اینکه بازم زدم به صحرای کونبلا که لابد صحرا نبود و کوه قد کوناهی بود که تازه پایش رودخانه‌ی عریض و طولی جریان داشت و من مانده ام چگونه اهالی خیمه در آن حوالی بودند و از تشنگی هلاک شدند! چقدر بعضی‌ها ول معطل اند و سالی هزار بار این کشکّیات پر از تضاد را سرهم می‌کنند و یکی نیست بپرسد آخر خرت به چند!!!؟ چقدر رُمان‌نویسی کار احمقانه و چپیی ست. وقتی می‌شود طی دو جمله حرفشان را بزنند، چرامثل من اینهمه کوس کش می‌دهند که ذهنشان کش بیاید و چرند بنویسند تا تازه سینما و تئاتر را هم به گه بکشند! واقع کارگردانی که فیلمش متگی به داستان باشد و بلد نباشد، دوربین را کولش گرفته مثل «دیوید لینچ»

حرکت نویسی کند، به درد فاک هم نمی‌خورد. اصلن چه معنی دارد صداکشی کردن و دیالوگ‌نویسی برای چند تا شخصیت که هرچه بهشان بپردازی، یک نفر بیشتر نمی‌شوند! مثل همین شهری و شهلی. خودمان که تازه بعد از اینهمه پرت و پلا نویسی خودم هم نفهمیدم چه سروسرّی باهم دارند! کم کم داره حالم از این اسامی به هم می‌خوره، اصلن کی گفته شهلا باید اسم زن باشه و شهریار اسم مرد؟ کیرم به هرچه قانون و تئوری. نویسی و خود شهریار. کاتبان که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود! از اینجا به بعد اسم مرتیکه را اهریمن می‌گذاریم و نام اهورا را جایگزین شهلی می‌کنیم تا ببینیم چطور می‌شود این فرهنگ اسلامی که دائم زن را روح شیطان می‌نامد، غلط خوانی کرد.

## بخش اول

چون حاله از داستان به هم می خورد

پس حاله از داستان به هم می خورد!

شهرزاد هزار و یک شب داده

- الو! الو! شهری! خوبی!

مثل اینکه خیلی من شدی، ضدّ زن شدی پسر! پیدات نیست، داری چکار می‌کنی!؟

فرو کرده بودی فروید را در فرو، که ین و یانگ را یونگ رو بکند، چی شد؟

این بود آن همه سعی و صفا به قصدِ فقا کردن؟

طی هزار و یک شب به شهریار دادنم از حلق و حنجره، گیرم که گفته باشم بعد از سی، همه عمر اضافه می‌کنند، گُهی خوردن نمی‌توانند، وقتِ اضافه هم به کارشان نمی‌آید، کتمان نمی‌کنم، گفتم!

اما تو فرق داری خیلی! خُلق تو ربطی به اخلاق ناصری نداشت، ندارد! اگر قدم بزنی مرگ حتّی نمی‌رسد!

نه آن یهودی زاده ی بی‌کس و ناکس مارکسی، که در بحر شکم تورات تازه آورد، نه موسی کرده‌ای چون فروید که عمری زیر شکم کراال سینه رفت! تو مارد آفریده‌ای! شهریار کاتبانی، که می‌خواهد تنهایی خودش را انجام بدهد، اینهمه راهِ راست! قورباغه توی دایره داری وول می‌خوری پسرم!؟

- تمام شد!؟

هیچ دایره‌ای دایر نیست، چنان که هیچ خطی راست!

هیچ دایره‌ای دایره نیست، چون که از حیث میکروسکوپیک، هنوز اطلاع دقیقی از طول یک پاره خط نداریم! هنوز نمی‌دانیم نوترون چگونه روی مدارات انشعابی خنثاست!

تو می‌دانی جمعیت فوتون، انرژی خود را به چه طرز تسلیم الکترون‌های بدھکاری می‌کند که می‌خواهند به آزادی یعنی به صفر برسند؟  
هسته چیست؟ هیچ هسته ای هست نیست!

تو هم که پا توی بهار جوانی، هزار و یک شب وا کردی، طوری لیلی نمودی به دنیا، که مانی آخر وقتی که آمد، بهرام اول به دروازه‌ی جندی شاپورش آویخت کرد!

- مادر برایت بمیرد، عجب اراجیفی طرز می‌کنی! سیمی که حرف حسابم در کتاب تو می‌ریزد، خش دارد. به گوش کسی بدھکار نیست، ب ه جایی در قرن هفتم گیر کرده بدجوری، کاری کن! بلد ناصری که منصور نمی‌شود، حلاج بهانه بود، دوری کن! «تارتوف» چنان می‌نویسی که «مولی بر» از «بوسونه» انتقام بگیرد؟ «ایپکورین» که بیخود کورنویسی نمی‌کند! به جلد های «اوری پید» طوری می‌رود که عالیجناب «اریستو فان» بکند! کربستف کلمب فکری شده‌ای در هرما فرودیت، که امریکاش پیدا نمی‌شود هرگز! تارتوف به این دلایل نکن نوشتن که جنب خطرناک، بعد لب گوئی *Cherchez la femme* دچار من می‌شوی!

- زن؟! هه! فقط کسی می‌تواند عاشق من باشد که دوست داشته باشد، کسی عاشق او نباشد! عاشق گُشی «مارکی دو ساد»، چه مربوطی به درد بی درمان سادیسم که هیچ ربطی به ساد عاشق نداشت، دارد؟ چرا قدرت همه درهایی که می‌توانست ارضای سادیسم افلاطونی ساد کند، تخته کرد؟



شهرزادی نکن نقاش! آفریقای به این بزرگی را سیاه، من کرده‌ام! پیکاسوی فردا خورده‌ات خوب می‌داند، فقط آنهایی که می‌کشند و دوست دارند بکشند، نقشه‌های هرما فراخوانی می‌کشند. الباقی برای رفتن با کسی قدم رنجه می‌کنند که دائم شکنجه می‌کند.

جمعیت عارف و پیامبر، مادام مثل همین عوام شکنجه خواهی کرد، می‌کند! فقط سوفیست که در دایره‌ی «لی بیدو» درد می‌کشد، عاشق به شرط شق می‌شود، به خدا نمی‌کشد...

**- جنابِ نوسوفی! هیچ عاشقی خدادار نیست. چون فقط قسمتی از نظاهراتِ لیلی- شهلی را در خیالش بُعه می‌کند. همیشه‌ی خدا، بت پرستی کرده تا چشم پوشیده باشد از اکرانِ کامل یک سرپوشیده. گاهی به بوی بدن عاشق می‌شود، وقتی به موی سرش با مثل همین اهورای خودمان به دست‌هانش!**  
**او سایر شهلی را نمی‌بیند، حتی کوس و کون و مخلعانش را که خیلی تنگ نیست نمی‌خواهد! به گمانم او اصلن عاشق نیست، کوسخول است! خُل است برای اینکه هرگز نمی‌پرسد چرا افلاطون که کونِ مرمر به شرط زر می‌داد، زن را مردِ منحط می‌خواند؟**

**مانده‌ام چگونه برخی وقتِ من نمایی، همان شهوتی را صرف می‌کنند که برخی دیگر وقتِ دادن و کردن، اتحادِ این دو برخی چرا هنوز مشغول دیده بان‌ی داد - کردنِ همان شهلی - لیلی ست؟**

**زن قبلی می‌داد درست! زنِ فعلی اما داد می‌کند که دادن کرده باشد!**  
**بعدی هم راهی ندارد جز اینکه لیلی شده خیلی خرابکاری نکند، فقط فرو، فقط فقا بکند!**

- این هم مخصصه‌ی دیگریست که من درش گیر کرده‌ام، باشد!

اما برای اینکه از زیر ضرب کیر در بروی، مگر تو نبودى که بعد کون بخشى، هزار و یک شب کوسنویسى ساخت کردى؟ چون بدنى نداشتى که تازگى بکند، زنباره گى. شاه، تخیل ات را مستعمره ی خود کرد تا بر تختخوابى که در ذهنش بسترى کرده خیال. دیگرى پهن کرده باشد. تو هم که دستى در این داستان نداشتى، درخیالش که دیگر کار نمى کرد، دست بردى. برای رفع آتشی که در شهوت دیده بانى ش شعله مى کشید، نقل. تو از هر زن. لختی در تخت خوابها کارساز تر بوده حتى در روایتی که مى کردى برای سلطان که دیگر خواب نمى دید، خیال. خامت هزار و یک شب جلق زد. وانگهی هزار و یک شهلای به فاک سپردى که شهریار ت به خاک و خون نکشد. گفته بودم که سکس، چیزی جز استمناء. خیال نیست، شهریار. تو این را خوب مى فهمید!

تختخواب فقط کارگاه مرد است مادر! زن هم چیزی جز یک میز. کار نیست! به قدر کافى میخ، که به خوردش داده شود، راهی نمى ماند جز اینکه یک کاره تعویض شود!

پس برای این حرفها که ظرفش زیادى چرکى ست، در این حمّامى که من باب کرده ام، دلاکى نمى کنی پیدا! داستان جهت لیسنده جماعت منبرکن که خیلای گوش است، من سالهاست با کله از شهرزاد- گس زده ام بیرون! بچه نیستم که!

**برخی چون نیچه و واگنر، همین که از کوسر مادر خلاص مى شوند به خواهر که لابد بلد بدل کارى ست و زیبایى خودش را از مادر کش رفت، یعنی کشت، عاشق مى شوند. دیکتاتورى این مادر- شیطان، رخصت نداد هرگز که نیچه در واگنر دیگری کند. زیر سیطره ی همین یوغ بود که هدایت مجبور شد تا ابد**

تنهایی پیشه کند. گرجه هرگز به اشتها ر هدایت و نیما که خیلی خانواده بودند، قدرت مجال نداد تنهایی کند.

اگر مانی ببخشید! اگر نیما و هدایت تعلق به اشراف و سلطنت نداشتند، چه بسا چون تندر و هوشنگ ایرانی طرزی فقط در جیغ بنفش شهره می‌کردند. بی دلیل نیست که پیشاپیش، خدا - شاه، این هر دو را اخته می‌کند.

یکی را در یوش وقت سلام و صلوات موش کرد و بعدی را در لاشه‌ی پاریس، پرلاشیز، زنده به گور!

اصلن همین اخته‌گی باعث شد که صادق خودش را سر خود از مردی بیندازد و نیما چنان به وافورش پناهنده شود که عالیه را هرگز حالی به حالی نکند، دائم صدا بزند ری را! ری را! که برخلاف نظرگاهو جماعت ریش و بشم، ربطی به آوای هیچ پرنده و چرنده‌ای در شمال ایران ندارد!

اگر قبول کنیم نیما طی زندگی‌ش، کنکاشی ویژه در زبان گذشته و گذشته‌ی فارسی داشته، دانش بداریم به خصلت جایگشتی برخی حروف چندتایی در این زبان بازمانده از عهد اسر مثل س - ش (در کاسان و کاشان)، پ - ب (ابد و ابد)، ر - ل (آرام و آلام)، ی - ا - و (علی و علا و علو)... باید اذعان کنیم اسامی لایلا، لولو، ریللا (زیلا)، ری را... همان لیلی است که در قیافه های دیگرگونی تجلی پیدا کرده‌ست!

پس خطاب نیما به ری را، قصدی را دنبال نمی‌کند مگر دعوت دوباره ی آدم- شاعر از لیلی- شیطان جهت یک برابرنشینی!

اصلن انتخاب تخلص نیما که قلب شده‌ی لقب مانی‌ست، خود از شعور زبانی شاعری به این پارسی خبر می‌دهد.

مگر نه این است که مانی اول با طرحِ دوآلیسمِ خدا - ابلیس (تغییر یافته‌ی ابلیس به معنای لیسنده‌ی مانی) طریقتِ سوفی پریشیایی را از مسیرِ اهدی - اسریِ خود خارج کرد؟!

پس ری را کُنانِ نیما چیزی جز دعوتِ کُنانِ آنیمای درونش از لیلی نیست! او می‌خواست با این همانیِ لیلی - شیطان و خدا - وجدان، به نوعی خودآئی پارسانی برسد.

دریفا که نوشتارِ نیما چون کتابِ رکیک‌تر از ادبیات، مدام با خوانشگرانِ حُقمِ روبرو بوده خواهد بود!

البته من که شهرزادِ هزار و یک شبه‌ام، با طرح این اتفاق، سعیِ خراب نمی‌کنم تا توافقِ خود با نیما را به کسی حُفته کرده باشم! بلکه این طراحِ دقیقین بیانگرِ اختلافاتِ عمیقِ من با مهردوستیِ امثالِ نیماست! زیرا به وضوح پیداست، خدا جوئیِ اینان ریشه در شاه ترسی و پدر خدایی دارد...

این مکالمه پایان ندارد!

بهتر نیست کاغذی را که زیرِ دستم سفیدی می‌کند، بسوزانم و عمیقِ این فکرها را طوری سانسور کرده با فالوسِ کلماتم جوری بازی کنم تا بنیانِ هر حرفِ اضافه‌ای را حرف‌های اضافه‌ام افشا کند؟

پیش از حدودِ پس و پیش ماه و چندی هرما فراخوانی، نوشتن در دوره‌های پرده‌داری جنسی طیِ قلم می‌کرد. یعنی لیسنده جماعت که همان فسیل حیواناتان انگشت به کون مانده‌ی باقیمانده از عصر یخبندان است، نمی‌دانست کسی که منحرف نباشد، موجود

نیست. حتی نمی‌پذیرفت در طرزهایی همگان عملکردی نامتعارف داشته‌اند  
هیچکس متعارف نیست!

اینان چرا می‌نویسند، شما چرا می‌خوانید، من نمی‌دانم!

چون حالم از داستان به هم می‌خورد، پس حالم از داستان به هم می‌خورد!  
بهتر نیست جوری نویسی کنم تا نوشتن فرار کرده داستانی نماند که خواننده بخواند؟  
باری،

در پایان مکالمه‌ی بالا که ظرف هزار و سگ شب، مخ عالم و آدم خورد، مادر-  
شهرزاد، از ادامه‌ی مسلمانی من قطع امید کرده فرمان داد، برای اینکه امتحانی پس  
داده باشم، دیروز که یکشنبه بود، سری به کلیسای بزرگ سن خوزه‌ی پاریس بزنم.

رفتم!

و فور کوس و کون ریخته بود توی آن سیاهی که روی ردیف صندلی‌ها ولو بود. همه  
زُل زده بودند به یک صلیب و دعاخوان آرزوی وصل می‌کردند. بعد آنکه از روی  
صلیب، مرد و زنی که به هم علاوه شده بودند پا شدند، یکهو علاقه پا شد و جناب  
حقیقت را که روی صلیب، وارونه ریخته بود، با همین چشمهام دیدم! ضلع عمودی  
ش به کیری راست می‌مانست که خایه‌هاش از فرط شهوت در جمعیت گس، خودش  
را کشیده باشد بالا تا در افق، ضلع بعدی را تشکیل داده باشد.

جمعیت کیر و خایه پرست، داستانسرود قربانی را جوری توی کلیسا پخش کرده  
بودند که کم داشت به دیوارهاش برمی‌خورد.

برخورد!

من یکی از دیوارهاش را تشکیل می‌دادم، سه تای بعدی نمی‌دیدند، یعنی چشم نداشتند ببینند! مایل به ابری یکی، بعدی آبی، سه دیگر سفید و روم سیاه! چه‌ها که نمی‌دیدم! کردنگاه، لقبی بود که شاعران و از ما بهترینی که بعدها جنده می شدند، به این اتاق داده بودند. آن طرفم حمام بود، پیش پام، تختی که هر چه بستری می کرد نمی شد، اتاقی را پُر کرده بود که بی شک علاقه های بسیاری روی ملافه هاش خونی شده بود. جمعیتِ عجب کوس. پُربرکتی، بکارتی، توی این چار دیواری کونی شده بود، کیر. عنی ببخشید ذوالفقارش را که جازد در غلاف، خوابید و خوابید و خواب دید که عیسا شده ابراهیم پسرش اسحاق ببخشید! «آگامنون» دخترش «ایفی ژنه» را به کرد گاه پروردگار می‌برد تا کرده بالفور گردن بزند، ناگهان خدا- بیهو یا» آرتمیس»، کیرش خوابید و چشم که پوشید، بدل افلاطون مثل سقراط والباقی که ارواح کونشان در بین النهرین کلاس دیده بودند و توی قوطی. هیچ یونانی باستانی نبودند و از تولیدی. رُنسانس آمده‌اند بیرون و قبلن به روح، سه جلوه‌ی عقلی، شوقی، شهوتی داده بودند، احضار شدند! پس حالا، یعنی همین حالا برخلاف اینهمه افلاطون که عقل را اشرف آن چند تجلی نامیده‌اند، کمک می‌کنم جلوه‌ی شهوی که خالص‌ترین است، بر دو دیگر چیره شود.

همانطوری که مَنی ترشح کیر است، مغز نیز تراوش فکر می‌کند، پس چون تصاویر. ذهنی ناشی از تغییرات بدنی ست و می‌دانیم که اعضای حقیقت در علم لدنی ست، به این نتیجه می‌رسیم، تنها جناب کیر است که تولید فکر می‌کند...

تکبیرتُ الاحرام!

اکبرش می‌کنم

هنوز اصغر است این طفل شیرخواره میدان نمی‌رود!

نمی‌شود!

چه کنم!؟

از وقتی که شهوتم را باز داشت کردند، «لی بیدو»ی عزیزم توی کوس مادر جاماند و شله‌ی بازیگرِ صحنه‌ای شد که دائم دارم، عوضش می‌کنم! اگر برآیند همه‌ی کیرهای جهان فقط یک کیر می‌شد که شله‌ی به آن داد می‌کرد، لیلی از نقش خود به عنوان یک آبلیس کناره‌گیری کرده شهری می‌توانست به آیین خود گرویده هرگز از عنی نگهداری نکند تا وقت بیرون روی مدفوع، لذت رضا کرده آب بازی پیشه کند.

همان رضایی که وقتی ارضا نمی‌شد، منی را فقط روی شکم می‌ریخت تا با انگشت سبابه دور ناف آب بازی کند...

**دست نزن! می‌سوزی ها! به آنچه ما می‌کنیم اهتمام نکن! هرچه می‌گوییم انجام کن! این را بکن، آن را نه!**

وچنین بود که مادر- دجال و پدر- جلاد و اصلن خود خانواده شکنجه‌گاه فرد شد، حتی پسر از نگاهی که مادر به پدر می‌کرد، مردی گرفت، و دختر کیرپرست نمی‌شد اگر به ختنه سران پسر نمی‌رفت.

همه را دوجنسی ساخت کرده‌اند، همانطوری که زیر هر کیر، سوراخی کاشته‌اند که می‌دهد، توی هر کوسی نیز کیرکی کار گذاشته‌اند که می‌کند.

شله‌ی اگر منفعل نبود و بلدی داشت در کردن، شهری اعتیادی به سادیسم پیدا نمی‌کرد. اصلن صرف دادن و اشتغال به خود نمائی این مازوخیست باعث شد که

شهری مدام به کار عزیز کوس آزاری بپردازد، همیشه ضمن هر سکسی، او می خواست به کوس اعظمی بازگشت کند که پیش تر او را گاییده ببخشید! زاییده بود. یک عمر این همانی کوس تازه با مادر - کوس سبب شد، جناب کیر به طرزی خود به خودی نقش نوزاد من شیفته ای را ایفا کرده جنب کوکای اخیر در جستجوی آینه ی از دست رفته، مارسل پروستی کرده آنقدر بگردد تا از فرط خستگی بر جبینش ریخته باشد عرق، بیاید آبش که تولید مثلی کرده بعدها من همسانی ارمان کند.

کرد!

پسر که دنیا آمد، به آقام که دیگر داشت بزرگ می شد، پدر بزرگم گفت:

**دو سه پیکی عرق برو بالا که سرت رو همچی بالا نگه داری! سر به زیر شدی  
پسر! مگه تریاک می کشی؟**

وقتی رفته بود که دیگر مزاحم خواب جهان شده بودم، نمی دانستم! جنب امامزاده عبدالله آب خورده بود و عیدی که تنهاترین کوه را در او قدم می شد زد، تا دیوارهای درکه هنوز رستم بود. طفلی! دربند درک مهمی در زن نبود. پدر زنم بود و احترامش واجب! من نمی فهمیدم، تو اصرار نکرده بودی خیلی! از دست دادن من مادرت را کشته بود! اصلن تو قاتل پروین گلی که کم کم داشت، علاقه ام را که در مادرم جامانده بود، کش می رفت، بودی!

او مادرم نبود، تو همسرم بودی. جایی پیدات کرده بودم که دیگر نبود، وقتی عاشقت شده بودم که از هم جدا شده بودیم. همه جا گشتم، نیستی! همه را پیدا کردم، به تو



مربوط نبود. میدان و نک پُر از سفیدی لک لک بود. همه جا دود دود بود و بوق ماشین ها، جشن عروسی مان توی گُمَد نبود، عکس هام، عکس هات را برده بودی. فقط عروسی جا گذاشتی وسط ویلای توستی خورده‌ی باغی که از بس با مَلای خودش صدرا عشق کرده موهاش بلند شده از با سنش ریخته پایین‌تر!

یک شب که با عمران و برخی صلاح دیدیم خیلی لب، خیلی دهان خندان کنیم، قدری کیر، ببخشید! شیر خواسته بود و مایل نبود بی تو با من به زیباکنار بیاید. زیبا کنار آمده بود به اتاقی که پیش‌تر سرش به تاق خورده بود. خیلی به عمران سلام کرده بودی، حسابت نکرده بود شهلای! حسابش را به خدا بدجور رسیده‌ام آن شب، حالا کمی بخند! لطفن!

می‌گویند زن در طول تاریخ شرمسار بشریت بوده است، من اما خجالت کشیده‌ام از خود، هر وقت که یاد یکی از زنهام کرده‌ام. همیشه عشق را از کنارش فراری داده‌ام، بی قراری دارم، قراری ندارم با کسی که به تبعیدگاه برده‌ای. دوباره باید فرار کنم در زن. دیگری تا در یکی از تو پهلو گرفته باشم، دعا کن! گمیلی بخوان جنب همین جمعه تا این کوکای تازه که دارد خیلی با کاکوم کنار می آید از ریخت های لیلی کناره گیری نکند! خیلی برام کلاس گذاشته تخمه سگ! شبیه نوغانی که تا می خوابید، داشعلی روش خال می گذاشت، چقدر چشمه‌اش کرم ابریشم داشت. از باغهام برگ خورده بود و من جانمی! توت توت توت رو می‌خوردم!

ای زبانی‌ترین آموزگاری که زبانت بندبند آوردی! تو یادم دادی چگونه دامن دنیا را بزمن با لا بالا لالاتر! چه حالی دادی، حالا علی نیستم، لی صدایم کن ای ژاپنی! دیگر کلاست را خراب نمی‌کنم! لب لب لباست را، دیگر کسی را کتاب نمی‌کنم ای طی جی!

ای جی جی!

ای خواهر. تو را گاییدم!  
بالاخره نه گفتی!؟

گم شو!

به کیرم که می‌روی!

پشتِ یکی از شرق‌های دیگَر لوچ می‌کنم. اصلن کوچ می‌کنم به یک درس تازه در چند کالج بعدی! دنیا که به آخر دنیا نرسیده! یک سوفی و هزار وسگ تا سلیطه باید شتاب کنم بروم پی‌افشای کوس و اکران درزی که پیش‌تر کیری را از آن کنده‌ام راستی، تو اگر مریم نمی‌شدی، مقدّس نبود، بکارت نداشتی چه می‌شد؟ چه می‌شد اگر بکارت، در اوج یک عشق، اسارت نداشت، دشمن نمی‌شد؟

به جمعیتِ دوشیزه! دوش یاد داده اند نگرهبانی کند مدام، دم کوسکاخ. آخ نکرده‌ای که قرار است یکی از همین روزها به شاهزاده‌ی قصّه‌ی سیندرلا خوشآمد بگوید. چرتی اگر بزند، غافل که شود آن کوسبان، این بی‌بیر، این خونریز، این جناب حضرت کیر، سرزده وارد شده افشا می‌کند که قصری در کار نیست!

طفلی که قصدی ندارد! کیر است و در سرگذشتِ این زندگی کیری درگیر!  
تو هم که غرق همین اعتقاداتِ کیری بودی، بعد آن شبِ خونی، افسردگی شغل کردی، مردستیز شدی و طفلی من! چقدر و چندی بی‌لیلا!

بزن بالا

حالا که هیچ ماهی نمانده تنها دو راه در پیش است

من از راه سوم نمی‌روم!

همین جا

همان جا

جا می مانم!

بخش دوم

شہلا در مادرید و شبِ واویلائی کہ لیلا رید!

اهورا اهریمن

بالاخره برداشتم  
 الوالو می‌کرد  
 بی پاسخش نمی‌گذارم  
 اگر بمیرد!

دست بردار که نیست! مثل این لیسنده‌های نخوان و فارسی نابلد که در گوشه و کنار دنیا ضر می‌زنند: «هرما فرودیت خرابکاری‌ست، دارد ادبیات را گمراه می‌کند!» از بس ایراد، به این کوس نویسی داد، ذهنم شلم شوربا شد!  
 من نمی‌دانم اینها چرا می‌نویسند؟ حالی که انگار می‌کنند با نویسی چنین هرمایی، تیمارخانه‌ی ادبی‌شان بوتیمار می‌شود!؟  
 اصلن کی گفته اینجا کسی می‌نویسد!؟  
 ما داریم می‌کنیم، همین!

پیدا کرده‌ایم یکی را که در همه‌ی ما حبسی بوده قرن‌هاست از سر ناچاری با خودمان حمل می‌کنیمش! بگذارید ره‌ایشی در کار این بندی حاصل شود!  
 همه‌ی ما بی‌آنکه بدانیم، کسی داریم که همزمان لیلی خواه و لیلی گش است!  
 هرما فرودیت می‌خواهد او را شناسایی کند، بنماید و بشناسیدش این غول زن‌گشی را که اتفاقن در زن‌های زبانم لال، فم‌نیست! دُن کیشوتی را اجیر کرده‌ست!

چی؟  
 کُس می‌گویم!؟

پس چرا محیط رفتاری خودت را از مرد کِش رفتی؟ صدات بم شده، رخت و لباس زن نیست! حواست هست؟! مثل این نویسنده ببخشید، لیسندهای تازه به دوران رسیده‌ی بیسوات، که ناقادرنده زنشان را بیرونی کرده تنها اطوار مرد را ادا می‌کنند، به کبکی که سر در برف فرو کرده می‌مانید. نمی‌گویم که بدانید.

بخوانید! «هرما فرودیت» رُمان نیست! مقاله و داستان هم نیست! نویسش ظلمی‌ست که بی رحمانه به لیلی روا داشته‌اید! همان زنی که شما از بدو ورود، چون بلد خایه‌مالی نبود، شیطان‌ش نام دادید! باری، اگر نمی‌خواهید، نخوانید! مگر خواهشی داشته‌ایم، یا زور کرده ایم که الاّ و بالله مجبورید!؟

بعد اینهمه کلاس اخلاق‌گشی که اخلاقی‌ترین آموزگارش بوده‌ام در تمام دنیا و سرش زندگی به پای باقی شتافت، تازه دارند یادم می‌دهند خلاق نباشم! بهتر است همین‌جا یادآوری کنم!

گرچه آنکه هرما فرودیت را نوشت، من نبوده‌ام، اما هرما فرودیت را کسی نوشت که من بوده‌ام.

بالینهمه جنب این من نویسی، طوری که من بوده‌ام، زن نبودم! یعنی زن بودم اما من نبودم.

عجیب نیست!؟

من آسمان پرست نیستم، زندگی دوستم! زن را دوست دارم، چون پوست دارم، تمامی ندارد این داشتن! فقط نمی‌دانم چرا به کتِ خیلی‌ها نمی‌رود؟ اصلن این تخم‌لق را خواهر زاده‌ی آب زیر کاه هدایت که مرحومش کرده‌اند، درباره‌ام سر زبان‌ها ریخت. و الاّ ربطی بین من و این حرفها ندارد. زن که زشت و زیباش چه اهمیت دارد!؟ در همه نوعش که غلت بزنی معماری! تفاوتش این است که وقت کرد و کار



چه روز درندشتی بود، دوستان جمعشان جمع و من که خیلی به طرز نازداری پوشیده بودم، قرار بود راهی شوم به کجایی که جاش چندان مهم نبود. در ورودی که باز شد، شله‌ی فوری زد زیر گریه، هادی هم یک کاره اشکش تخمی تخمی درآمد. طوری که صورتش را آب برده بود پیش‌کیش. بعد، برای اینکه رد گم کرده باشد جوری خندید که جماعت مانده بود با این صدای عوضی چه کند. همه را بوسیدم و از لیلای قبلی طوری لب گرفتم که عذرخواهی کرده باشم برای لبهایی که بعدها باید از لبلاهای بعدی می‌گرفتم.

چه کنم! برخلاف شهری که بلد بود توی هر پریودی عشق را با کسی بازی کند، شله‌ی بلد نبود، عاشقی زده بود به سرش! تقصیر خودش که نبود، حال و هوای آمریکا ضعیفه را هوایی کرده بود و شهری که هر زنی به طرز زندگی‌اش را گاییده بود، بی آنکه بخواهد گوشت زیر ساطورش. طفلی که کم و کسری نداشت. خایه و خانه و شغل. براننده‌ای داشت که دوست و دشمنان قسم خورده‌اش را توی حسرت باغ. مُلا صدرا پرت می‌کرد! گرچه گاهی سر چیزهایی که روی شکم. برخی می‌نوشت گیرمی‌افتاد، اما دلیلی نداشت برای دوسه تا مشت و چند دهن فحش. چارواداری، دل به دریا بزند.

امید که نزدیک ترین دوست سالپانش بود، درحالی که بسته‌ی کتابهای علی ببخشید! شهری را حمل می‌کرد و من نمی‌دانم با چه ترفندی خودش را به بازرسی رسانده بود، بعد آنکه دار و ندارش را سر سگوی تونل. واریسی جا گذاشت، توی گوشم گفت:

**دخترای سیاه، بُنون آرمه ن، قبول! اما به جای من هم که شد، در کون به روسی بذار که پارسال وقت نشد، توی امارات توش کنم!**



دم بازرسی، اجتماع چشمهای سیاه و رنگی، زیر جلی، این ور و آن ور دودو می‌زد. در گوشه ریشوی خس خسی چاق و چله‌ای، با آرنجی که روی پشتی صندلی پیچ می‌خورد، و پاهایی که تا ته وا شده بود، گل و گشاد نشست بود.

جماعت دستهاشان روی زانو، دولا شده پیچ و تاب می‌خوردند، و طوری که به سرفه‌ای شدید افتاده باشند، گاهی خنده می‌آوردند.

نمی‌دانم چه شد که مردک ریغماسی ناگهان اخمو شد، ابروهاش که تا حالا دیده نمی‌شد، جمع شد و مثل سیاهه‌ی مردم در تظاهرات، بالای چشمهاش اجتماع کرد. کمی پایین‌تر از این اجتماع، درست وسط چشمهاش، من دیده می‌شدم که داشت با نگاه یک‌بکری، ترسخورده دنبالش می‌کرد. عقده‌ای، جلد رنگ و رو رفته‌ی کتابی را که تا وسط جر خورده بود و دو نیمه‌اش با رشته‌ی نخ‌ی گل هم بود، دستش گرفت و بی‌دلیلی از پرواز اخراج کرد. بعدش، بلیطم که اوکی شد، بوئینگ پا گرفت و در پرواز، برای اینکه آبی شود، صورتم را به آسمان چسباندم. وقتی فرود آمد، تأخیر اندکش باعث شده بود به پرواز بعدی که قصد پاریس داشت، نرسد. پس قرار شد، شبی را به عنوان میهمان «امارات ایر» در جنده خانه‌های دبی طی کند.

ویزای اقامت تک شبی که صادر شد، برای ورود به این ملک تهرانساز، پشت صفی ایستاد که انواع گس و کیر را به هم چسبانده بود. فکر کردم ...

همیشه وقتی جایی با گزاره‌ی «من فکر می‌کنم» برخورد می‌کنم، یاد «پس هستم» می‌افتم و دلم به حال فرهنگی که همه‌ی گذشته و تفکر اصیل خود را درزبان‌ش مخفی کرده می‌سوزد! در زبان فارسی، من یعنی اندیشیدن، پس اگر درجایی مثل کلاس درس یا صف سربازی، در پاسخ به یک حضور و غیاب، گفته باشی من! تا

اثبات کرده باشی هستی و ندانی که داری فکر می‌کنی، ایرانی نیستی و فارسی را نمی‌شناسی، پس که هستی که می‌گویی ایرانی تری اما ترکی! عربی! یعنی چه؟  
 هی تو که افغانی و از اهالی اصیل تاجیکستانی و هنوز در فارسی من راه می‌روی و گاهی جلو می‌زنی از منی که دارم آن را گم می‌کنم و ترجیح داری به ایرانی‌تری که مادرش را فراموش کرده سنگ دیگری را می‌زند به سینه‌ای که زبانش را احمقانه در گذشته جا گذاشت!

تو از اینان ایرانی‌تری چون دارند به نام استقلال، زیرآب اتحادی را می‌زنند که از اسر بین اقوام ایرانی بلندی می‌کرد و پرشیا را در جهان سر بلند کرده بود. اقوامی که یکپارچه ملتی محسوب می‌شوند و بی دلیل نیست که ملت‌های اروپایی سال‌هاست دارند زور می‌زنند، به این یکپارچگی. میهنی رسیده کشوری واحد انگار شوند! آری، تو ایرانی‌تری چون فارسی‌تر از امثال منی راه می‌روی که نامشان پارسی نیست!

همیشه بالای سر نوشته‌ام، برخلاف همین حالا، وقتی چشم به نامی که نمی‌دانم چند ساله است می‌افتد، حالم از خودم به هم می‌خورد.

نامی که با توجه به معنای احمقانه‌اش نه ربطی به من دارد، نه زبانی که بدان می‌نویسم، قضیه چیست؟

حال اگر بپردازیم به افکار و ذهنیت کسی که این تناقض و تضاد از نامش آغاز می‌شود، به کجا می‌رسیم؟ این نام چند ساله‌ست؟ ریشه در کدام دارد؟ از چه مایه می‌گیرد؟ ایران؟ از ایرانیم؟ یا پرشیا که باید دوباره جهان را زیر خودش خواباند؟

ایران که بودم از یونان بدم می‌آمد، اما طیّ برخوردهایی که با جماعتِ یونانی در اروپا داشته‌ام، دستگیرم شد که نزدیکی فرهنگی اینان به ایران و ایرانیان بسیارتر از اروپایی‌هاست!

### کس می‌گویم!؟

اگر عراق و عراقیان را که خود ایران و ایرانیانند، از دودمان عرب جدا کنیم...  
اصلن چرا راه دوری بروم، به شهری نگاه کنید!  
چرا آرزو می‌کرد از هتل اخراجش کنند؟ برای چی!؟

هتل کاری اطرافی دارد که او کم کم داشت در این هر طرف آزموده می‌شد. مسئول رستوران بود اما حالا دیگر می‌توانست اتاق‌ها را تمیز کرده گاهی به بازرسی تمیزکاری دیگران بپردازد. به هر زبانی چند جمله از بر کرده بود و طوری با مسافران تا می‌کرد که بعضی‌هاش، وقتی که او زبان می‌چرخاند، این پا و آن پا می‌کردند. گرچه مردهاش به زن پا نمی‌دادند اما از چینی‌ها چندان دل‌خوشی نداشت، وقتی که می‌خواستند با هم خوش و بش. عاشقانه داشته باشند، طوری سر هم داد می‌کشیدند که خیال می‌کردی همین الان است به سروکله‌ی هم بزنند. خدا در خلقت آنها سنگ تمام گذاشته بود. جای حنجره توی گلو می‌رکدام بلندگویی کار گذاشت که بی وقفه کار می‌کند. برعکس آلمان‌ها که خاموشی پیشه کرده مثل گاو می‌خورند و چون موش کور، بقایای بوفه را هم می‌روبند.

یک روز رستوران را چنان به گه کشیدند که طفلی از فرط خستگی بعد از اینکه چند میز را پولیش کرد، چند پولیش را روی میز کرد!

راستی! این پولیش ها، عجب مردمان با فرهنگی هستند! اغلب ضمن کار کردن کوس هم می‌دهند. برای دادکردن، حتا دنبال جایی که برای چس دادن انتخاب می‌کنند، نمی‌گردند!

یک شب یکی از این کالیگ‌های پولیش، با عرب ریش و پشم‌داری جفت و جور شد و درچشم به هم زدنی رابطه پا داد و با هم رفتند بالا، چیزی نگذشته بود که دختره پایین آمد!!!

### چقدر زود!؟

#### پنج دقیقه هم تحمل نداشت دارلینگ! باتش هزار تا هم گذاشت کف دستم!

شهری که حسابی کفش بریده بود، فراداش که این آقای عرب با همسر چادریش جهت کوفت صبحانه خودش را انداخته بود پایین! رفت توی نخ چادر و تخلیش را با تمام قوا راهی کرد.

دیدم چه سینه‌ای! کس و کونی! عجب پنیر و کره‌ی دست سازی! چقدر کردن معطله پای این خاله شهلا!

بالاخره تا راست کردم، با وقار یک خروس، آرام رفتم پشت شوهر و روبروی خانوم، سه پا ایستادم.

### چیز دیگه ای احتیاج ندارین!؟

با ته لهجه‌ی عربی‌ش طوری تشکر کرد که شهری با خودش گفت، این صدای خود  
هندِ جگرخواره پدرسگ، الکی نیست که از تخته سنگی مثل سینه‌ی حمزه دل  
دُرشتی کنده!

با اینهمه جوری لوندی کرده بود که شهری ترس را کنار زد و وقتی به خودش آمد  
که زبیش داشت پاره می‌شد. جنگ جهانی هم از وقتی که کلّی کچلش یک کاره زد  
بیرون، آغاز شد. آمده بود تظاهرات تخمه سگ!

هفته‌ای نگذشته بود که خرپول عرب، بهانه پیدا کرد و برای انجام مأموریت، هند را  
با اتاقش تنها گذاشت و با شله‌ی که اینجا لهستانی‌ست، چند روزی رفتند به شهر  
نزدیکی هواخوری!

شهری دیگر دل توی دلش نبود. دم به ساعت بهانه سر هم می‌کرد و به اتاق  
جگرخواری سر می‌کشید که حدس می‌زد، هر آن ممکن است فیلش هوای هندوستان  
کند!

### بیخشید آقا! این طرفا ماسازور سراغ ندارین؟

به قلابی که پیش‌تر در این اتاق انداخته بود، ماهی دُرشتی شروع کرده بود به نُک  
زدن

من ساعتی هشتاد تا می‌گیرم، ولی همکارم پیتر که ایرلندی‌ست با پنجاه دلار هم  
راضی می‌شود، صدانش کنم؟

## مهم نیس! همین حالا شروع می‌کنی!؟

اگر مایلید، بهتر است اتاقی در هتل پهلویی برایتان رزرو کنم و ساعت پنج که کارم اینجا تمام می‌شود، بهتان سر بزنم؟

**Ok!**

از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید! فوری سری به «آنا» زد تا موهاش تندرست شده شمشیر عریانی آماده کند، جهت جنگی تن به تن با قاتل دل‌حمزه!

سرتان را درد نیاورم، ظرف آن چند شب چنان خوب خوابیده بود که در خوابهاش یک جفت کیر و کوس سخنگو بر صفحه‌ی تلویزیون با هم مناظره می‌کردند. چهره‌ی کوس که گاهی در نمای کلوزآپ، خودش را پخش می‌کرد، به چهره‌ی بادکرده‌ی زن چاقی می‌مانست که بینی و چشم و ابروش را پسر بچه‌ای در نقاشی‌ش پاک کرده تنها دهانی جا گذاشته باشد که اول زبان درازی کند، لیس بزند، مزه بریزد، تا بعد که خوراک کافی شد، یک کاره تا بیخ قورتش بدهد. گرچه کوس با وراجی‌ش اجازه نمی‌داد، مستر کیر جُم بخورد. اما همان دوباری که دوربین او را در خوابهای شهری نمایش داد، همچی بفهمی نفهمی قدش به بلندی می‌زد و به مرد لاغراندامی می‌مانست که دستهایش را بریده فوری بدنش را در کفن پیچیده باشند. توی گور که می‌بردندش، جمعیت فتحه و ضمّه از قرآن پریده بودند بیرون، آ... آ... آ... آ... رژه می‌رفتند، صدای قاری کافی نبود و خدا-گس پس‌اش می‌فرستاد و تدفین دوباره از سر گرفته می‌شد. تا جایی که از بس این کردار تکرار شد، کردن تغییر هویت داد و

جنازه بالا آورد و هندعاشق شد و شوهرش را در نامه‌ای که من حوصله‌م سر رفته، قصه سفر دارم و با موبایلم تماس بگیر! سرکار گذاشت و شهری را برداشت و با هم رفتیم توی دل مادری!

گفتن ندارد، بین ما حوادثی افتاد اتفاق، که خودکارم نمی‌تواند یعنی می‌تواند ولی چشم شیطان کو، بعضی‌ها مثل سهلی بدشان می‌آید، اینجا بنویسم! بالاخره آنقدر شنا کردیم تا جیب‌هام پر پول شد و به این بهانه که مجبورم برگردم، ولش کردم.

تا سرباز خسته‌ام را ساق کرده باشم، چند شبی توی هتل‌های مختلف خواب دیدم و روزها در جندمانه‌ها، سان.

ناگهان یکی از همین روزهایی که داشتم ول می‌گشتم، سر رسید و حالم به هم خورد از این اطوار و فوری به خودم برگشتم. در اتاقی نشسته بود.

دَمش کرده بود که خستگی در کند. تا اختراعی کرده باشد دیدن، فشارکی هم به شاسی داد، سربازی که TV آورده بود به تماشا، ریخت لبخندی که روی تفنگ ریخته بود، چند ساله چشمی داشت که ضربین زورا هم به سی نمی‌رسید! شلیک، عریبه را صدا نمی‌کرد، صفر درد بود که داشت می‌کشید!

کسی در گوشه‌هایم، گلوله را می‌شنود.

و چای در استکان سرد می‌شود!

از شناکردن در طول و عرض دریا خستگی می‌ریخت، کشتی‌م داشت غرق می‌شد!

شغل تازه‌ام بی تاب بود که برگردم، با اسکناس‌های غریبه باید چه می‌کردم؟! توی کوچه‌ها داشتم تاب می‌خوردم که زیبایی تکی ناگهان سرنگونم کرد، در مادری کوچکی که چشمه‌اش داشت، اتاقی کرایه کردم. و ماشینی که پیش پایش ترمز کند، به پابوشش برود، و پابوشی برایش در لهاسا بدوزد!

ما دو نفر بودیم

و تخت در اتاقی که مشترک شده بودیم تک نفری!

ارکیده‌ای که آن گوشه گلدان گرفته بود، در فکرهای کوتاهش موعظه می‌کرد

و روی تلویزیون

بالای بلر که در باره‌ی سیب‌های به لبنان فرستاده‌اش در بار رفته بود

مُشتِ هیتلر در قابِ عکسی باز مانده بود

پاهام را دراز کرده بودم و داشتم توی حرفِ دیواری می‌پریدم که موش سوراخش کرده بود...

جانمی! شانس آوردم! چه خوب شد که بوش انگلیسی نبود

وگرنه هرگز نمی‌گذاشت، و بوش در می‌آمد

سگ سیاهی که چشمه‌اش هار کرده بود، گرگی را که آن حوالی پرسه می‌زد باید

می‌گرفت

گرفت!

سبز شد!

تا خوشگلی کامل کند، و رنگِ چشمه‌اش عوض شود، کمی نگاهم کرد، لخت شد!

شدم!

به ۶۹ رفتیم



و افعی. چالاکی بین. هم ردّ و بدل کردیم که میمون. پایین پریده را تا دید، قورت داد!  
به سرزمین. نرفته‌ی وی چنان تجاوز شد که آن دو نارگیل. رسیده افتاد  
و صورتش سرخ شد

نمی‌دانستم

چه می‌دانستم که پرتقالش خونی‌ست!

چه لیلایی

عجب شب و اویلایی بود!

مادرید

طایستان، ۶۹۶۹ میترایی

بخش سوم

**خدای دیگری املائی خود کن با سُسِ تورات!**

**آنها که از قصه‌هام تعریف می‌کنند چه می‌دانند که دائم خواسته‌ام  
قصه‌ای تعریف کنم که زیر بار تعریف نمی‌رود بلکه بار تعریفی می‌کند  
که در قصه‌گویی عرف نیست.  
در قصه‌گویی من تعریف وقتی آغاز می‌شود که جدال با تعریف آغاز می‌شود**

## اهورا اهریمن

آدیش‌تیش. اهورا اهریمن، عملکرد کمیته‌ی مرکزی را زیر سوال برده بود. آب در گوش. این ناخدای دوتایی کرده بودند و سازمان. پارتیزان‌های فرهنگی راهی نداشت، مگر اتخاذ کردار دیگری با کلمات. گاو. گروه زابیده بود. از قرار معلوم توسط همان کیر که در مادر گیر کرده بود، با متوسط معاصر شده بودیم. مانده بودیم از چه بنویسیم، از متوسط؟ چرا متوسط بنویسیم!؟

مایی که آن همه خرخوان بودیم و هرگز خواننده‌ی خوبی نبودیم و جماعت آغاسی از هممان سی‌تر بود، حالا باید هرما فرودیت را به سمت‌هایی می‌بردیم که سمت هیچکدام نبود. عمری زده بودیم برطبل. بی‌عاری که برای خودش عالمی داشت، تازه باد به زخممان خورده بود و فهمیده بودیم این چارده شاهی و رای آن هفت‌صد دینار است.

برای اینکه فکری به حال. هرما... کنیم، جنب یکی از همین امروز قرار کاری داشتیم. قرار شد به کافه «سالی پاکه» در «سوهو» که پشت پل. خشتی افتاده بود، زنگ بزنم،

زدم!

و باز همان میزی را که اغلب خانم‌ها بعد از فروقا دورش می‌نشستند، رزرو کنم،

کردم!

به شله‌ی و شهری، به شهریار کاتبان و دانای کل خبر دادم. داوود لینگ هم پیش‌تر همان حوالی در بزرگراه گمشده‌اش پشتِ دوربین رفته بود. همین که گفتم کافه‌ی ... مگس را در هوا نعل کرد و گفت ...

**سر ساعتِ بکنم عباس ... انجام!**

فقط مانده بود شهرزاد که باید از هزار و یک شبِ طولانی می‌گذشت و می‌آمد به سوهو که هر زنی در خانه‌های قدغن‌اش داشت برای شهریاری، شهرداری می‌کرد. متاسفانه هنوز تلفنی را که با آن بشود به چند قرنِ قبلی یا بعدی زنگ زد، اختراع نکرده بودند.

اول چند خیالِ خام را در کله‌ام انبار کردم. بعد زل زدم به شبی که بالای سرِ خانه‌ها و روی خیابان ریخته بود و هنوز مانده بود تا آن دورها، ته سیم‌های برق را کاملن سیاه کند. تمرکز که آن ته گم شد، چشم‌ها را بسته کرده اول لب‌های شهرزاد در سرم ساخته شد که داشت درحالِ ذکرِ همان سه اسم اعظم غنچه می‌شد.

از نوکیسه قرض نکرده بودم که خرج نکنم! دستور دادم به تخیل، رفت و فوری بر روی این راوی. اسری را یکی از صندلی‌های ذهنم که خالی مانده بود، نشاندم.

لب‌هام به طرز آریبی روی کلماتی که باید یک طورهایی ادا می‌شد، غلت زد. سیتی سُمَاقی همین که آدرس را شنید، ضمنِ اینکه قول داد خودش را سر ساعتِ هفت برساند، عذر خواست از اینکه مجبور است، زودی برود تا گوش‌های شاه، از این بیشتر در انتظارِ ادامه‌ی همان داستان‌کردنی، چشم به راهی نکند.

پس از دعوت عالم و آدم به نشستِ عظیمِ هرما فرودیت، روی همان صندلی که باز در ذهنش خالی مانده بود، نشست. مانده بود چرا یکی از پیروان این دنیای کیری نمی‌فهمد که زندگی از هیچ قانونی پیروی نمی‌کند. دلش چیزی، چیزی می‌خواست که هیچکس نمی‌دانست چیست ...

### **اگر بکنم اما ... اگر بخورم اما ... چاق می‌شوم اگر ... اما ...**

مثل همه‌ی اما و اگرهای چرند زندگی حالش از این اما و اگر هم به هم خورد. باز مثل همیشه یک جای مغزش به فکری که نیازی به کردن نداشت، اشتغال داشت ...

### **مگر شاشیدن توکی مستراحی که اسم و رسمش دنیاست، نیازی به فکر**

#### **کردن دارد؟ رفتن به مستراح که انا انزلنا ندارد، باشو!**

دستی به زیر خایه کشید و هرچه را که در مایه داشت، کمی بیشتر از یک دقیقه مشت کرد. بعد، انگشتِ سبابه‌اش از حوالیِ زیر و زیرآغاز کرد، روی رگِ برآمده‌اش، سینه خیز بالا خزید و نزدیکِ قله مکث کرد. به اتفاق شصت که کونِ تپلی داشت، کمی ماساژش داد. دوباره یادش آمد که چیزِ مهمی در این دنیا دارد از زورِ شاش می‌ترکد!

اعتنایی نکرد، حالش نبود به مستراح برود. دراز کشید. غلٹی زد و فوری دَمر خوابید.

قولنجِ دست و پا داری که از فرقِ سر تا نوکِ پایش رژه می‌رفت، بادی توی روده‌اش راه انداخته که از فرطِ گیجی یادش رفته از کدام در بزند بیرون، عضلاتِ عزیزِ اطرافِ سوراخ را کمی شُل کرد،

نشُد!

پاهای بلندش از هم وا شد و کونش را کمی بالا گرفت، زور زد،

نشُد!

کون به هوا روی دو زانو تورنگی نشست و همه‌ی نیروها را حوالی همان سوراخ مرزی اعزام کرد. برخلاف انتظار هرگز صدای مسرت بخشی نشنید، تنها هجوم بادی که از آن خارج و با صدای چاق فی ی ی... به خارجه می‌رفت، صفایی به هوای اتاق داده بود که دستش مثل مصدومی شیمیایی فوری پرید و پنجره‌ها را باز کرد تا این بوی آدمکش به دنیای اجنبی صادر شود.

چه می‌دانست پشت پنجره سایه‌ی کمر باریکی که ناگهان از سمت چپ به دیگر سو دویده دختر موبلد و کون تاچه‌ای همسایه بالایی‌ست که از پیاده‌روی آریب پشت پنجره رد می‌شد و برای نجات بینی سربلندش پستان‌هاش را توی مشت انداخته فوری به دویدن کرده‌ست ...

چند ساعتی مانده بود به قول و قرار، نصف آن وقف شد تا دوش بگیرد، صورت بزند. قبیلن برای نهار، قیمه‌ی دیشی تیار کرده بود که نگو ونپرس! تا تغارش به داد و قال افتاد، مثل کون شهلا سرپا سرپا ترتیب قیمه را داد و کمی بیشتر از ده دقیقه‌ی دیگر سگ خورشید! نایی گرفته‌هایی پیدا کرده بود. دلش طلب چیزی از جنس ظریف کرده بود که در خانه حاضر نبود. گرچه معاصر روزهای تازه و مدرن دنیا بود اما هنوز معنای معاصری برای پاسخ به رفتار آدم‌های حشری به بازار نیامده بود. بد دهنی‌ش شرمنده‌ی کیری شده بود که راست روی دستش مانده بود و داشت بهش سرکوفت می‌زد. مثل اینکه صبحی یکی از زن‌های سابقش که دائم توی حرف‌هاش گوشه می‌زد، طی تماسی خواسته بود، سری بهش زده گفته بود

- سر راهی اگه چیزی می‌خوای بگو بگیرم

- اگه حالشو داری به چن تا کوس ور دار واسه‌م بیار

- ای کونی مریض! تو آدم نمی‌شی!

و گوشی را گذاشته پشت پنجره ماتش برده بود. عصبیت دست راستش را انداخته بود روی نیمرخی که رُژ. گونه‌اش را می‌شد درآینه دید و فوری طیّ. حمله‌ای انتحاری پاک شد.

### - چرا دیگه از من خوشش نمیاد؟

زن از خودش پرسید. بعد دستی به روی باسن کشید و محکم کوبید سرش

### - خک بر سرت! تو هم که وارفتی!

نمی‌دانست چرا بدنش دیگر مرد را تحریک نمی‌کند. قوطی. وازلین، بسته‌ی کاندوم، و حتی تختخواب بیکاری که گوشه‌ی اتاق دراز کشیده بود، در این باره چیزی نمی‌دانستند. موهایش را که بر دو سمت شانه ریخته بود، دیگر باد نمی‌برد. همه‌ی آرزوهایش مثل چند تا دوزاری ته جیبش زار می‌زد، خوشحالی‌ش با همین مردی که ناگهان تصمیم گرفته بود برود، فرار کرده بود. همه چی تمام شده بود. عالم و آدم می‌دانست که این دو باجی دیگر به هم نمی‌دهند. آن سوی خط مرد هم با همان گوشی که هنوز توی دستش مانده بود، نمی‌دانست چه کند. شده بود عاصی از دست این پتیاره و راهی نداشت مگر سراغ. همان یک ساعتی برود که باید اختصاص می‌داد به نشستن پشت کامپیوتر و چت کردن با یکی از همین دخترهای خوشگلی که در وبکم. خود لخت می‌شوند.

خانه‌ی دوست فداکاری که پیش‌تر از زندانش نجات داده چندماه‌ی در یکی از اتاق‌ها نشانده بود، ته کوچه‌ی فشکالی، در شمال. جنوبی. جنگل ویمبلدون افتاده بود که اگر طبق معمول باز می‌خواست از وسط آن گذشته لاسی با درخت‌های لخت شده‌ی ته پاییزش بزند، یک ساعت دیگرش می‌پرید،

پرید!

به آندرگراند که رسید، سوار اولین ترنی که آمد، شد. به محض ورود، شکلات خوشمزه‌ای را که تازه از آب گذشته بود، درآورد و با لب‌های دختری که کون عزیزش داشت به صندلی روبرو حال می‌داد، خورد و لیسید و فوری قورت داد. عجب شباهت نزدیک و گاهی دوری به آنا داشت. دخترهای خارجی معمولن اطوار علیپده‌ای دارند. یعنی وقتی می‌دهند که بخواهند. برعکس دخترهای خودمان که دقیقن به مردی که می‌خواهند نمی‌دهند! آنا خواسته بود. در یکی از همین قطارها دستم گرفته بود و برده بود به خانه‌اش، شورتش کشیده بود پایین و اجازه داده بود دستم ببرم لای لای لاش که انگشتهام لالایی بخوانند و دختر یک کاره بگویند

**- زهی خیل. بطل! من یکی به قدر گاو هم از لاو سر در نمی‌آورم، خرم نکن!**

و نداند که دارد درمی‌آورد سری بین سرهای عاشق و به سمت‌هایی می‌رود که پیش‌تر رفته بودند و دیده بودم چطور خودشان را گول می‌زنند و وول می‌خورند توی فکرهایی که ربطی به اطراف آن ارتباط نداشت. پس راهی نداشتم مگر گوشزد کنم تو را می‌خواهم چون نیاز عزیزی به کردن دارم! لبخندی زد و یک کاره دستم گرفت، برد لای لای همان که لاش به لاله الا اللهم گفته بود لا! درازش کردم که نازش کنم، پوستش بکنم پیازش کنم. دمرش خواباندم. کمرش را چال داده بود، طوری چسبانده بود به تخت که کون عزیز و لذیذش گروهی زده بود بالا! چشم گرفتم که زودی راست نکنم. رفتم سراغ پاها و کفش‌هاش را درآوردم. برپوست زمخت کف پاش، ناخنم که حالا به طرز عمودی فرو رفته بود در گوشتش...

به تعریف کردنش نمی‌ارزد. خودتان بهتر می‌دانید! قبلن در یکی از بخش اول، همان جا که با لیلی و شهلای داشتیم ترتیب شهری را می‌دادیم، من همان زن بودم که انگشت شصت پای راستش را کرده بود توی کوسم تا ته! اما نه! شما نبودید، ندیدید!



شما اینجا بودید، داشتید مثل همین حالا می‌خواندید و من حال می‌کردم با شما در چشمه‌اش که داشت خوابیده می‌شد یا نه اما اگر حالا من بگویم که شما را هم به غیر از ولی زیرا مثل ما یا اما و از این حرفها اصلن کون لَقّ دنیا اگر می‌کردم از خداتان بود که باز هم بعله! اما چرا نه؟ زیرا که این حرفها مال داستان و این حرفها نیست. یعنی ما چرا حالا که ماجرا جدی شده در همین حول و حوش. هوش، چقدر نتوانیم جوون! به خیر و خوشی کنیم تا نکنیم خراب جهان عذاب و روی این سطر اصلن چرا کلیک نکنیم؟ لطفن سر این سطر کمی بنشینید! و همزمان که دارید می‌خوانید بفرمایید بخورید! من هم آدمم! دل دارم! اصلن برای همین است که این روزها یکی می‌آید مرا بکشد اما شبی شبیه این طور بود که در یک سانحه‌ی کیری، کون خاطره خونی شد خب! حالا که با گوشی به این چرایی اگر کرَم پس خرَم یکی مثل خوشگل ترین نسرین. من در حرّافی به حلقه در صرّافی چرا نمی‌آید؟ آخر چرا آن شب که در خواهرت خوابیده بودی با کوه. کون، برای چرا من که در خانه‌ی گیشا هنوز عاشقتم، و خواسته‌گاری می‌کنم هنوز پُر از زن. بارداری که تا سر فاطمی دختر بود مثل این یا این در همین حالا که وقت بیا بیا چون و چرا می‌پرسد از زهرایی که زیراترین لخت، زیر پتوی به این گوزنی در هوای همین حالاست که می‌نویسم پس اگر ننویسم چه بنویسم؟ نیما هم که در مقدمه آن دیوان تخمی، خودش را شاعر تاتی لقب داد. مگر ترتیب رستم را که ترتیب دیو سپید داده بود، نداد؟ حالا چرا بماند بین ما، چه بماند؟ دیگر اما و اگری در کار نیست و زن‌ها همه می‌دانند که نیما در این سطرها از مهرپرستی در برابر تهاجم و یورش آئین زردتشت حمایت کرده نیک می‌دانیم که نمی‌دانیم اصلن به تعریف کردنش هم نمی‌ارزد اگر بنویسم از کوچه‌ای تنگ درآمدی و دامنی بلند پوشیده بودی که بلندت کنم با گل‌هایی مثل یعنی از وقتی که دنبالش کردم سال‌ها همه هفت ماه دارند و خب بعد از آن سکس طولانی

و این چیز طولانی‌تر که توی تونل گیر کرده بود و بعدش خب! وقتی پرسید حاضری به ملا خودت گفתי خب! اما این تنها کار گران‌ی بود که در عمرت انجام داده بودی مثل خب! گناه تو نبود اگر خونین و مالین شدی و حالت نبود و خب من هم جوان بودم که بچه شدم حالا و همچین بفهمی نفهمی عقلم قد نمی‌دهد به این حرف‌ها که می‌زنند. مثل. دادن چه اشکال داشت مگر هر که می‌کند جنده نیست؟ تو هم مثل یکی از همین هرکی خب!؟ حالا بکش پایین که رفت و آمد کنیم و تا خوب خورده کرده باشیم لب‌هات را مثل لب‌هات قلوهای کن مثل خورده‌ام بخور بمال روی این نرم. سفت مزاج و بعد روی همین دوقلوی چاق و چله تا هرکی که می‌توانم بکنم خب!؟ من که چاره‌ای نداشتم چون سفت سفت شده بود و دیوانگی به خدام گفته بود گم شو! که لابد دنیا را با این دریای بزرگش که دارم درش آب تتی می‌کنم دوست دارم چون دوست دارم دست دارم مثل. دارم! یادت هست؟ ملوان عجب آدم عجب داری بود، کیر خر، چار تا چشم داشت و چار صد تا قرض کرده بود که دیدت بزند از گوشه و چه احمقانه نفهمید دخترهای آلمانی عجب کوسی هستند و خب! تو هم که حالت نبود و قدت به این حرف‌ها نمی‌رسید و وقتی رسید که یونان بودی و از یک رأس عرب حدیث پارسی شنیدی و ترک خر شدی و هرچه دول توی استانبول بود کیری نبود که کافی کند خب! نگفتی ماجرا چه بود؟ چرا مادرت تنگ پوشید و آن همه کوس پاشید و چنان تنگ در آغوشم گرفت و آنقدر حشری شد که نفهمید خواب نیستم و یواشکی دارم با دو تا پستان استانبول حال می‌کنم خب! حالا فهمیدی؟ زندگی ست دیگر، سخت‌نگیر! چیزی ست در حدود همین دسته خر! دیدی!؟ باز گه زدم، ده دقیقه مونده به قول و قرار! ترن به سو هو رسیده دنیا ننگه دار! من باید پیاده شم جاکش!

از پله برقی که بالا رفت. هنوز نرسیده به پیچ آخر راهرویی که آدم‌ها را از تاریکی آندرگراند بیرون می‌ریخت، صدای دیوانه‌ی گیتاری که به طرز فجیعی پرتیابی زده می‌شد، غزلی توی گوشش ریخت...

روز را بر شب موهای تو طی خواهم شد  
پی. عاشق شده‌ام سوی تو هی خواهم شد

گرچه از درد در این ساز نمی‌بینم سوز  
تو اگر دم بزنی ناله‌ی نی خواهم شد

آسمان کاش دلی داشت و از من می‌کند  
کاش می‌گفت که همبال توکی خواهم شد

بر نمی‌چیندم از خوشه‌ی لذت دستی  
و نمی‌گویم این شیشه که می‌خواهم شد

گفتم ای! دورترین میل مرا برگردان  
چه کنم جور نشد یار تو هی! خواهم شد؟

خواستم اینهمه دل را به تو تقدیم کنم  
به جهنم که نشد عاشق وی خواهم شد...

عجب ماجرای عجیبی دارد این شاعری، همیشه مجبوری برای گفتن چیزی، چیزهای دیگری بگویی که آن چیز اسری را بیشتر مخفی کرده باشی. هر شاعری در طول زندگی‌اش هزاران شعر می‌نویسد که تنها یکی از آنها به درد می‌خورد. در آن یک شعر هم فقط یک سطر هست که نقش مهمی دارد و می‌شود معنای زندگی آن شاعر! حالا شما بگویید جز صدای چک چک چیزی به اسم آب از جایی که نام بی‌ربطش سقف است و دارد پیاله‌ی پول این خواننده‌ی گمنام را پر می‌کند، سطرهای بالا چه حالایی دارد؟

من که حالی ندیدم با این همه پنجاه پَنسی نازنینی حرامش کردم و به دو از در خروجی‌ش زدم بیرون و دم کافه تا مچ دستم را زدم بالا، خشکم زد! انگار عقربه‌ها هم با خودشان قرار گذاشته بودند، هم‌زمان با من به هفت برسند. داخل که شدم، شهرزاد موهای بلوطی‌اش را با عجب جمالی ریخته بود بر پشتی. صندلی داشت نزد دانای کل سیتی‌سماقی‌گری می‌کرد. داوود لینچ هم به طرز فجیعی هر دو چشمش را که در آن می‌شد دو روسپی تازه از زیر کار پاشده را دید زد، چپ کرده بود. آن گوشه پشت پیشخوان، علی با لیوان آبجویی در دست، مشغول خواندن کتاب تازه‌ی شاعری بود که در خطرناک زندگی می‌کرد. مرا که دیدند همه جا خوردند...

- پس کو گیتارت!؟

- گیتار!؟ یعنی چه؟

- همه جا نقله پسر! که کارت شده رقصی و گیتارگری و آواز بازی توی

آندرگراند

این را دانای کل گفت و پشت بندش، شهرزاد نه برداشت و نه گذاشت

- شهبانوی ما هم خیر داره ویرش گرفته حتمن تو را بشنود تا بلکه ببیند

می‌فهمی که! ... ایناهاش! دعوتنامه داده بگیر!

در همین حیث و بیص، در کافه باز شد. اول دسته‌ی گیتاری دخول کرد و سپس موهای باد آورده‌ی مردی که صورتش را سیاه کرده و روی سینه‌اش ریخته بود...

**- چقدر شبیه توست کاتبان!**

این را خودم گفتم ...

شانگوزمای

زنستان ۷۹۶۹ میترائی

## بخش چهارم

کردن که دیگر مین و مین کردن ندارد

سرانجام من لیلاست. یک لیلا که آخرین لیلای همه‌ی دنیاست. همان که هرچه خودش را جر بدهد، نشوم. تستِ خودِ خودم باشد. سلیقه‌ام را گپ زده باشند و گذاشته باشند سر صورتش. نه که اسمش لیلا نباشد نه! منظورم خودِ خودِ لاله‌ست! چه سالها که از رویش پریدم و چقدر لیلا که زیرشان کردم و هرگز نبوده‌اند.

بغل دستم بود، ندیده بودمش. تستِ خودِ خودم بود. کردنی، خوشگل، پررو و حتی بیشتر از باهوش‌ترین زن دنیا بیشتر!

حالا بگذریم که زن‌ها اغلب عاری از چیز کثیفی با نام مستعارِ هوش هستند اما بود، خیلی با!

به یارو وقتی که پاسخ می‌داد، عشوه نداشت. انگار سر آن سوراخِ تنگش کیری کار گذاشته بود و یک کاره می‌خواست در کون آن مرتیکه‌ی نرّه خر بگذارد.

وای چقدر لیلا بود!

لیلا لیلا، ای تنگ‌ترین کوس همه‌ی دنیا! تو آنجا بغل دستم باشی و من بر تمام دخترهای دنیا غلت بزنم، بمیرم و روی تو نیفتم؟ مرا محتاج سکونت در ینگهی دنیا می‌خوانی و نمی‌دانی که دسپرتِ اقامت در آغوش زنی هستم که چشمه‌اش، بیا بیایم کند.

تو را در یکی از کوچه‌های گمنام خیالم گم کرده بودم. حالا که پیدایی با اقامه‌ی اسم آن جنده مرا گم کردی! چرا تو آنجا هستی و نیستی کنارم که دستم را دراز کنم مثل طنابی دور کمرت بیچانم و با هم غلت بخوریم به یک دیوار که این دور و بر هاست، نه آنجا که دیده بودمت بر صفحه‌ی شعری که می‌خواندی و من داشتم می‌خوردمت با پوست!

برای من هستن دیگر تمام شده بود، نقاشی‌م را کشیده آویخته بوده‌ام بر دیوار که انتظار کند. زده بودم از خانه بیرون و گیتار. بدکاره‌ام در تاریکی. مترو آنقدر

خواننده خوانی کرد که نامردی بود اگر نمی‌انداختمش بر دوش و نمی‌بردمش آنجا که آرامش اختیار کند.

دود در کافه غوغا کرده بود، حلقه می‌شد بالای سر یکی و به سقف که برمی‌خورد، یک کاره می‌مرد.

سر همهی میزها سرها توی هم رفته بود و آنهمه بطری مانده بود با خالی خود چه کند.

پشتِ بار دختری که انگار باردار شده بود، خوب کار نمی‌کرد. هنوز شرابی سرو نکرده بود برای پچ‌پچ گوش خراش. یک مشت ایرانی که از سمت صداهای رُمانی عوضی ریخته بودند آنجا و اهالی کافه را کلافه کرده بودند. من تازه آمده سیگاری گیرانده بوده‌ام بین دو انگشتم که آتش کنم

- May I have a cigarette?

خانمی که بر سینه چسبانده بود شهلا شاعران، می‌پرسد

- Sure

- Thank you sir!

- You're welcome

دوسه کامی گرفت و کنار میز کمی مکث کرد. منتظر مانده بود، تعارف کنم بنشیند. چیزی نگفتم. خرامی کرد و آرام کمر باریکش را جلو داد و مثل یک مانکن ناشی



در شوی لباس، تا پای بار رفت و جوری سر چارپایه نشست که نصف کونش از کافه بیرون ریخت.

- ببخشید شما ایرانی هستید؟

این را مردی که بر سینه کوبیده شهریار کاتبان و از اهالی همان میز کذایی بود و حالا بی هیچ اجازه ای بر یکی از صندلی‌های کناری‌م نشسته بود، پرسید.

- یعنی من هم قیافه‌م مثل تو اینقدر تابلوئه؟

- اختیار دارین شما با اون گیتارگری‌تون به مایکل فلان هم گفتین ذکی!

- خُب! فرمایش!؟

- دوستان منو باشما اشتباه گرفتن، فکر کردن منم که توی آندر گراند گیتار

می‌زنم

- گه خوردند!

- مثل اینکه مزاحم شدم، ببخشین!

هستن برای این گیتارگر جوان دیگر تمام شده بود. با همه و هرچیز سر دعوا داشت. از «داف» ها دیگر خوشش نمی‌آمد و از «زاخ» ها هم مثل همیشه انزجار داشت. دنبال جنس دیگری می‌گشت که به این سادگی پیدا نمی‌شد. یک شب به کلابِ گی‌ها سرزده بود و از اطواری که از آنها سر زد، حالش بهم خورده بود. شبِ دیگر به یکی از پاتوق‌های معروفِ لزبین‌ها رفته مفتونِ خطوطِ بدن‌هایی شده بود که توی هم

می‌لولیدند زیر نورافکن. اما باز از برخی زن‌های نکره که مرد را رفتار می‌کردند، شاکای شده بود.

پیش‌تر از پرهام شنیده بود که هرما فرودیت‌ها پاتوقی دارند در یکی از جاده‌های دنج پاریس که از وسط پارک جنگلی رد می‌شد. هفته‌ی بعد آنجا بود، پژوی نویی کرایه کرده ساعتی صد بار این جاده را رفت و آمد می‌کرد. گاهی کناری توقف کرده از مردهای خوشحالی که داشتند با پستان‌های مصنوعی‌شان کاسبی می‌کردند، عکس برمی‌داشت. هر از گاهی هم به یک هرما فرودیت واقعی برمی‌خورد که نرخ طلا را روی کونش گذاشته بود. در یکی از همین کوس چرخ‌هایی که دور کون‌های برآمده می‌زد، دلی به دریا زد و با یک دختر خیلی پسر یا پسر ناگهان دختری وارد معامله شد. پیشاپیش پنجاه تایی پرداخت و وارد کردنگاه یکی از سیاه‌ترین هرما فرودیت‌های دنیا شد. مینی استیشن بازنشسته‌ای بود که صندلی‌هاش را انداخته بودند بیرون و جاش، تخت و مخلفاتش را گذاشته بودند. همین که جناب آقای سرکار خانم لخت شد، همه‌ی عالم از خودم به هم خورد و در جا بالا آوردم.

کردن نیز دیگر برای این صحرانورد دریاکن، تمام شده بود. می‌خواست بازگردد اما کجا؟! نمی‌دانست!

همه‌ی دنیام شده بود ظرفی پر از ماکارونی، ماکارونی این غذای بدمزه‌ی لذیذ با کرمه‌ای کثیف و در هم لولیده‌ای که تنها بازماندگان لاغروی جسدش بودند.

جسدش!؟

هنوز که سر پا و سالم بود، کدام جسد!؟

باید به خانه برمی‌گشت. به مادرش، پدرش، و دنیا را از دوباره دید می‌زد. اما دیگر نمی‌توانست به کشورش برگردد.

کشورش؟ یعنی چه!؟

این کلمه همیشه مرا یادِ کشو انداخته. کشویی پر از پیچ و مهره‌های کارگاه یخچالسازی. پدرم، برادرم... چقدر از این کارگاهها که کارش گاییدن عمر آدمی بود، بدش می‌آمد. چقدر از کار و از کیری که گاهی کار می‌کرد، انزجار داشت. از این دنیای پر از کون‌کار و خونخوار و بیکار حالش به هم خورده بود. از مردها که مثل مرگ روی زن و زمین خوابیده بودند. از زن که عینِ عن نرم و لطیف بود و عمری درحالِ عن‌مالی به سر و صورتِ زندگی، جلوی آینه سگ بسته بود. از فرطِ بدحالی شیهه‌ای اسبی کشیده دست‌هایش را سوی خدایی که در آسمان مخفی شده بود، برد بالا!

**شانس آوردی دستم بهت نمی‌رسه جاکش! و الا به طرز فجیعی خشکاخشک می‌کردمت تا ته!**

بعد فکر کرد، اگر خدایی در کار باشد، دهنش را حتمن صاف می‌کند آن دنیا. پس در دلش عذرخواهی کرده دستهایش را برای دعا و ثنا دوباره برد بالا!

**آی خدایی که لب را آفریدی! آی خدایی که روز را کنار شب کیر کردی! آی خدایی که حتی‌المقدور بر سر و کله‌ی کیر ریدی و کوس‌کارها و کون‌کارها و خون‌خوارها را آفریدی!**

**کیرم به کونِ فرشتگانِ کوسکار و حبرئیل کونکار و پیغمبرانِ خونخوارت که ریده‌اند براین عالم!**

وقتی به اندازه ی کافی با خدایش راز و نیاز کرد، یادش آمد که باید زودی به خانهای پرهام برگردد. پس جهت چشم دوانی در عکس‌های کوس و کون مستندی که طی این سال‌ها گرفته، بهتر دید قبل از او به خانه‌اش برسد به حساب خودش!

بعد پا را روی پدال گاز گذاشت و دِ بگوز!

پژوی مکش مرگ‌مای تو دل برو را که تحویل آژانس مربوطه داد، قدم‌زنان از کنار جویبارکی که انگار سرچشمه از خانهای دوستش می‌گرفت و پراز شاش و گه دخترهای گاییده لاییده‌اش بود، گذشت و سوار آسانسور ته راهرو شده آنقدر رفت بالا که یک کاره سرش به سقف آسمان هفتم خورد، کلید که انداخت در خودش را مثل کون شهلا وا کرد و دو لیوان شاش ریخت در مستراح و فوری رفت زیر دوش. بعد سیگاری دود کرد و دو سه تا عود در اتاق سوزاند و قرصکی را که برای روز بزرگ کنار گذاشته بود از کیفش درآورد و انداخت توی لیوانی که از ودکا پر شده بود. لخت شد. گیج و کلافه رفت زیر ملافه. یک کاره فکر تازه‌ای از کوچهای پشتی سرش گذشت. پا شد. دوباره شلوانی تنش کرد و تی شرتی. زد بیرون! سر کوچه داخل گل‌فروشی شد. با موسیو «رابسون» شروع کرد به چانه زدن. بالاخره موفق شد با ته مانده‌ی هر چه جیب داشت، سطلی پر از گل بخرد. گل‌های رُزی که زرد و صورتی را به تساوی بین هم تقسیم کرده بودند. برگشت خانه. لباسش را درآورد و تا لخت شد، شروع کرد به پرپر کردن گل‌هایی که روی تخت ریخته می‌شد. خوابید روش و ملافه را هم کشید سرش. به تابلویی خیره شد که در بدو ورود به پاریس کشیده بود و تقدیم کرده بود به پرهامی که آویخته بودش به دیوار. مثل زمان که همیشه از تاریکی می‌آید و در روشنایی گم می‌شود. لامپ‌ها را آهسته خاموش کرد.

**چقدر این تاریکی جان می‌دهد برای سکس**

تصمیم گرفت آخرین جلق زندگی‌اش را بزنند. اما به محض اینکه یادش آمد در سطرهای قبلی نوشته از کیر و کار و کردن همیشه بدش می‌آمده زودی پرید و کون برهنه لامپ را روشن کرد. باز رفت زیر پتو. بعد هم همین لیلای تازه ببخشید! لاله یعنی همان لیلایی که هیچ خیالی نمی‌توانست از شرش خودش را خلاص کند، آمد سراغش.

در جستجوی چشمه‌اش روی تمام دخترهای دنیا غلت زده بود و پیداش نکرده بود. دانشجوی مهندسی الکترونیک دانشگاه امیرکبیر، ورودی ۶۷ بود. نامش هنوز باید لاله باشد، البته که هست! لاله‌ی زاهدی، قد! ۱.۶۷، و شاید ۸. صورتی پهن داشت عینهو دم کنی! چشمهایی درشت قد‌گاو! و پستانی گنده اما به خدا سفت! یک کمر باریک هم بالای باسن خوش تراشش زندگی می‌کرد. یک‌پارچه خانم بود، البته که هست. اولین لب را که از شب بیرونم کرده بود، او داده بود. تاپ تاپ و طبالی را قلب پا خورده‌ام، در آغوش گنده‌اش آموخته بود. دختر ترگل و رگلی که لمس انگشت‌ها و مالش. کشاله‌ی رانش مرا عاشق. سینما کرد. در جستجویش با هرچه لیلا در دنیا بود، لی لی کرده‌ام. چه لیلای تازه‌ای که لای تازه داشتند و چقدر زود لایی دادم و در رفتم. همیشه به هر لیلایی که رسیده‌ام، فکر کرده‌ام همان اولی‌ست، آخری‌ست! اما تو فرق داری خیلی، ای واقع لیلی! لیلای این شبهای بی‌فرجام من باش! انجام من باش...

هنوز از حال و هوای لیلا ببخشید! شهلا بیرون نیامده بود که دستش دراز شد و کتابی را از سر میز برداشت، حاوی شعرهایی از لورکا که شاملو سروده بود. نگاهی به

جلدش انداخت و بعدِ فحش آبداری که نثار هر دو کرد، بازش کرد و به خوانش این شعر پرداخت...

از خانه زد بیرون

و دیگر زن ندارد

مردی که فامیلی به غیر از من ندارد

من دارد و غم دارد و خانه به دوشی

دار و ندارش رفت جز دشمن ندارد

تنهای تنها می‌رود مثل خیابان

شلوارکی پا کرده پیراهن ندارد

باد بلند از کنارش می‌شود رد

باران لندن هم سر ماندن ندارد

مانده‌ست

ماشینی

و دارد می‌زند بوق

یک جنده‌ی دیگر که خوابیدن ندارد

آمد عقب

قدری عقب‌تر

باز شد در

پس از عقب هم می‌دهد قدغن ندارد

این پا و آن پا می‌کند هی خاک بر سر  
کردن که دیگر مین و مین کردن ندارد

هر داستانی آخرش آغازِ بعدی‌ست  
فردا دوباره عاشقم  
گفتن ندارد!

به پایان غزل که رسید، زیر لب گفت جاکش‌ها! عجب دلشان خوش بود! حال خوشی نداشت، مرگ هم کیری‌تر از آن بود که زندگی را به آن ترجیح ندهد. کتاب را به کناری انداخت. بعد هم برای لحظه‌ای به ایران رفت. به خانه‌ی پدرش با آن ویلای دم‌ساحلش که آسمانش آدم را هر صبح بغل می‌کرد. به شبهای پیش از سفرش فکر کرد. به شب نشینی‌ها و همان ترس‌های قرون وسطایی... حسن گفته بود با «امارات ایر» برو! گرچه در فرودگاه درندشت دُبی نگه می‌دارد و مجبور می‌شوی، پروازت را عوض کنی اما گاهی تا به دُبی برسد این پرواز، تاخیر کرده مجبور می‌شوند ویزای یک روزه صادر کرده در هتلی با خرج خودشان اسکانت دهند تا فرداش با پروازِ بعدی عازمِ پاریس شوی. شهری هم که برایش فرقی نمی‌کرد، تازه می‌توانست از جنده‌های عرب هم ارتزاق کند. پس بی خیال پرواز هما شد که چند تکه از عمرش را به عنوانِ مهندسِ تاسیسات، در آنجا به فاک داده بود.

طبق پیش‌بینی حسن، طیاره تا به دُبی برسد، نیم ساعتی تاخیر داشت. پروازِ بعدی هم پریده بود و باز بنا به گفته‌ی همان خالی‌بند، ویزای دُبی بهش دادند و شبی میهمان

کمپانی عربی شد. حالا بگذریم که وقت گذر از بازرسی و ورود به شهر، حتی در شورتش گشته بودند که چیزی ببابند و انگار چیز قابلی دستشان را نگرفته بود. بعد اتوبوسی که مال همان کمپانی بود، دم هتلی پیاده‌اش کرد. اتاقتش که مشخص شد، خورشید دیگر به راس آسمان رسیده بود. دو ساعتی استراحت کرد و بعد پا شد تا کوسچرخی هم در شهر زده باشد.

راننده‌ی پاکستانی. تاکسی که فارسی را به خوبی انگلیسی حرف می‌زد، بعد از اینکه به اندازه‌ی تمام آبادانی‌های دنیا خالی بست، پرسید، راستی رفیق! با چه جور جنسی حال می‌کنی؟

شهری دسپرت سیاه بود اما برای اینکه دل امید را هم نشکسته باشد، جواب داد

- روسی یا سیاه تا درز کوس و کون آفریقایی

- چرا هر دو نه؟ جایی می‌پرمت که شوی رنگارنگ داشته باشد.

از خیابانی گذشت که تابلوی رنگی. مغازه‌هاش، آسمان را فارسی کرده بود...

**حاکش‌ها، یک نکه از خیابان پهلوی با میدان ونکش را قلفتی کنده‌اند و**

**انداخته‌اند اینجا!**

جلوی در دواری پیاده‌اش کرد که پشت شیشه‌هاش می‌شد سال‌ها ایستاد و در کون و کپل‌های خوش‌تراشی که آن تو تکان تکان می‌خورد، چشم‌دوانی کرد. نیمی در حال رقص بودند و نیم دیگر منتظر، تا یک عرب خر پول یا توریست کوس‌نندیده‌ای از ایران سربرسد، به گیلاسی شراب میهمانشان کند بعد ... بعد هم ... **کیرم به این بی پولی...** گشتی کنار کوس و کون زد. سپس پیکی تکیلا گیراند و کنار یک سیاه صحرایی نشست، شبیه همان سیاهی که وقتی به پاریس می‌رسد، حوالی شانزه لیزه



تورش زده می‌برد خانه‌ی یکی از همین لیسنده‌های تازه به دوران رسیده‌ی پارسی که جاکش از ترس اینکه بعدها صدایش بزنند جاکش! به قدر یک ریدن هم به مستراح نرفت تا لختی با این سیاه صلواتی تنهایی کرده یک کاره سرپا سرپا هم که شده موشکی به مریخ بفرستم. مادرجنده‌ی کوس‌لیس تازه ادعاش می‌شود که پشت مدریستی می‌نویسد! طّی آن چندساعتی که آنجا بودیم حتی آشپزخانه‌اش را هم آورد در اتاق پذیرائی... خلاصه این هر دو سیاه صحرائی که یکی‌شان را آن لیسنده هم دیده و می‌تواند شهادت بدهد که خالی نمی‌بندم، پوستشان از جنس سیاهی بود که در قهوه ای دویده باشد، ای کیرم به کونت مطرب! برق می‌زد مثل رخس! انگار خدا شیرهی همه‌ی درختان زیتون باغات بهشت را روی تن و بدن این جنده خالی کرده بود. چرب بود، نرم بود، عینهو تو بگو پا مُدوور!

آرام نشست کنارش. و پیش از آنکه مثل این لیسنده آغاز کوس لیبسی کند...

- نمی‌خواهد مرا دعوت کرد؟

- خواهش می‌کنم! چی میل می‌فرمایند؟

فوری پرید دم بار و گیلای شراب گیراند و آورد داد دستش

- فارسی را خوب حرف می‌زنی؟

- یک کم خرده‌ای

- ایران بودی؟

- نه! مشتری زیاد می‌خواهم، ایران مرا دوست داشتند

- حق دارن به خدا

- ارزانم! اگر به خانه آمد ۲۰۰ درهم، فقط...

انگشت سبابه‌اش را نشانم داد، یعنی برای فقط یک بار!

- حالا تا روز هم باشی می‌شوی ۵۰۰ درهم...

آنقدر گران بود که نمی‌شد چانه زد، همان‌طور که بغل دستش نشسته بود، کمی مالاند و کم کم به این بهانه که می‌رود تکیلای دیگری بستاند از کنارش پا شد. پیک دوباره‌اش را پر کرده نکرده یک دختر روسی که احتمالاً اُکراینی بود و وسط انگلیسی‌ش لهجه‌ی ترکی ریخته بود، توی گوشش گفت، ۸۰ درهم، خانه هم دارم!

### سگ خورد!

تا کسی خبر کردند و عنقریب، پای در کوچکِ خانه‌ی کوچکی که چند اتاق کوچک داشت، پیاده شدند.

وارد جایی شد شبیه همین سوئیتی که هتل داده‌ست به مهندس تاسیساتی که تازه استخدام شده دارد نقشه می‌کشد تا در شباهت جایی که پرهام دارد، روزی روزگاری اجراش کند. خوابیده است اینجا و خواب می‌بیند دراز کشیده بر تختی در گوشه‌ی اتاق پرهام و دارد به گوشه‌ای فکر می‌کند در دُبی که چند روسپی به ظاهر روسی که احتمالاً ایرانی نبودند، در اجاره داشتند!

میشا که همان شله‌ی خودمان باشد، وارد که می‌شویم تا قیمت واقعی‌ش را به رُخم کشیده باشد، فوری لخت می‌شود. بعد ملافه‌ی کثیفی را که لکه‌های مَنی روسفیدش کرده بود، عوض کرده فوری درازم می‌کند سر تخت.

روبرویم تابلویی بود حاوی. بلواری که بر کناره‌هاش سرو کاشته باشند و میان‌هاش گل‌های آفتابگردانی که هنوز به خورشید پوزخند می‌زنند.

فردای همان شب وقتی به پاریس رسیدم آن تخت را در تابلویی که پرهام روبروی این تخت آویخته کشیده بوده‌ام.

تلفن هم که دست از سر کچلم بر نمی‌دارد، احتمالاً پرهام است. عجب گیری افتاده! همه‌ی این سال‌های سخت مواظبم بوده تا باز این کیر بی پدر کار دستم ندهد. باید آدم خوشبختی بوده باشم که در این برهوت، دوستی بی شائبه‌ی هنرمندی چنین تیزهوش نصیبم شده دارد زنگ می‌زند هنوز. دست بردار نیست. بر نمی‌دارم!

دستی دراز کرده گیلاس شراب را که پُر. ودکاست بر می‌دارد. یک ضرب می‌روم بالا. و می‌کشد دراز روی گل‌های پرپر شده می‌روم زیر پتوی همان تختی که در تابلوی روبروست. لایلا ببخشید! می‌شما شروع می‌کند، من خوابم! می‌شما تلاش می‌کند، این خواب است! می‌نشیند روش و نیم ساعتی می‌رود بالا و هی می‌آید پایین، نمی‌تواند! بر نمی‌آید از پس‌ام! می‌گوید که الانه بر می‌گردد. می‌رود به اتاق کناری و در می‌زند

- شله‌ی مشتری داری؟

- رفته

وارد. اتاق می‌شود

- به ایرونی. نره خر مشتری. منه که فکر کنم یه لولی انداخته باشه بالا! هر

چه می‌کنم آبش نمیداد! کمک می‌کنی؟

- پنجاه تا آب می‌خوره

- هم‌مش هشتاد تاست، نصفش مال تو

داخل که می‌شوند، پیش از آنکه شلهی خودش را بکند لخت

- ما از آقایون کاربالا، پول بالا می‌گیریم. صیغه‌مون که نکردی حاجی! اگه

پنجاه‌تایی بری بالا، خدامون می‌یاریمت پایین!

شهری سرش را تکان می‌دهد که یعنی خیالی نیست، باشد!

لخت که می‌شود شهلا، علی کریمی یکی از بازیکنان تیم پرسپولیس که دارد با توپی قد پستان نیکی کریمی استوپ سینه می‌زند. در اتاق ظهور می‌کند. هردو می‌پرند روی شهری که قبلن میشا خوابانده بودش سر همین تخت تک نفری.

۱- کاپوت ببخشید! کاندوم چروک شده را از تن کیر درمی‌آورند

۱- اسپریمی از روی میز کناری برداشته بیس پیسی سر کله و کمرش می‌پاشند تا

پیسیش برود

۱- کیرم ببخشید! کاندومش را عوض می‌کنند

۱- شلهی پستانش را ول می‌کند روی سینه‌ام که غلت بزند. همزمان میشا خایه‌خوری کرده همچین طوری که بفهمی نفهمی دردت بگیرد، تکه‌ای از پوستش را می‌گذارد بین دندانهاش و گاز می‌گیرد و می‌بوسد، گاز می‌گیرد و هی لبس، لبس می‌زند

۱- پستان شلهی غلت خورد،

رفت و رفت و رفت تا پای کیرم رسید. پس سر و صورتش را هم با خودش برد پایین و کونش آخ جوووون! آمد جلوی چشمهام و لمبرهاش در جنگی چنین عرب‌گش طوری لرزیدند و رقصیدند که محمد رسول الله در قزوهی بدر هم مثل اُخْد ناگهان شکست خورد

۱- حالا دیگه علاوه بر کیر، تخیل شهری هم راست کرده بود، خواهش کرد میشا

نیز کونش را به شمال غربی ببرد.

وای عجب صحنه‌ای! چه صفایی! کوسی چنین، چون تپه‌ی احد، که از زیر درز کون خودش را انداخته باشد بیرون، محمد هم وقتِ عایشه هرگز نکرده بود. علاقه‌مندان اگر کارتِ اعتباری داشته باشند، با پرداختِ ۷ دلار و فقط خرده‌ای می‌توانند درجنده‌خانه‌ی اینترنتیِ همان لیسنده‌ی پارسی، این فیلم را به تماشا بنشینند تا همان جا که پستانهای شله‌ی رو سفید از زیرِ کار درمی‌آید و راستی اون یکی اسمش چه بود؟ ها! میشا می‌شاشد روی کیر و همچنان که بالا می‌رود و می‌آید پایین و رفت بالا و آمد پایین و رفت و آمد کرد چیزی در چیزی تا جایی که تخت هم با این هر سه نفر به ارگاسم رسید، دادش درآمد، دیوار لرزش گرفت و قاب که بی‌تابی می‌کرد، ناگهان افتاد! خرده‌های شیشه در اقصی نقاطِ خانه‌ی پرهام پخش و پلا شد. برای شهری هستن دیگر تمام شده فرداست که روزنامه‌های عصر بنویسند، بی‌احتیاطی شاعری که در تابلوی نقاشی دوزن خوابید، باعث و بانی مرگش شد.

Mikirtimoot

تایپستان ۷۹۶۹ میترائی

## بخش پنجم

# رفتارِ مردانه با دستِ راست

دارد کم کم دلم برای زبانم، و جانم که پارسی‌ست، می‌سوزد. این روزها پسرش  
حسی‌ترین عمر خود را گذشت می‌کند.

تا حال می‌آید که قال کند با... قالش می‌گذارند! طفلی نمی‌داند که یائسه‌ها دارند قلم  
می‌زنند تا تاریخ. مرا رقم بزنند.

امثال سیاه‌گل، عجب قاطی‌ام کرده‌اند با این جماعت دست باز و دست ساز!  
آمده بودم حزب خودم را بزنم! بزنم به سر خودم که هجرتی در خودم دارد و تبعیدی.  
خود شعرم!

آخ‌ر شما چه می‌فهمید شعر چیست، علی‌های عبدالرضایی کیست؟ مرا با این سنّ سی  
ساله‌تان هیچ ربطی نیست، هزار ساله‌ام، مثل شعر! اینهمه خاکبرداری نکنید!  
دست از سرم برداری کنید تا همیشه تنهایی کنم کنار اسم خودم که تیمارستان  
شاعران. در فرداست.

شمایان بزرگوارید، می‌دانم! سیاسی هستید، مطمئنم! می‌خواستید و می‌خواهید جهان  
را عوض کنید ارواح کونتان!

چکار دارید به من عوضی که حتما نمی‌توانم خودم را تعویض... نمی‌بینید در این چه  
کنم چطور دارم توی کوس و کون غلت می‌زنم!؟

شمایان شهیدان. پای اعدامی بودید که از ترس آمدید! هنوز هم خود زندانید! با من  
ولی که اینهمه ایرانم، فراری همراه نبود. بلکه ترسی سوار بود بر هراسی که از من  
داشتند. اگر برگردم خایه آنقدر کم دارند که مرا نکشند! مجبورند که باز هم جا  
بکشند! هراس. از این پیغمبران. کاذب و کون لمبران. جاذب شغل. آشغالی چون من  
نیست!

برای مدالی که طلاییست، گردنی پر از حسّ بدم! مرحمت فرموده آن را مس کنید! «من این جهان شما را نابلدم!» باردار درد دیگری هستم که هنوز کشفش نکرده‌اید. خیلی هم که زور می‌زنید، به دیروز می‌رسید. هنوز از امروز دوری دارید! چطور می‌توانمتان به خانه‌ام که دم چند قرن بعدی پلاک دارد، دعوت کنم؟ گاهی دعوت می‌کنند به جایی که آه نامه‌ای بخوانند و گاهی خواهش می‌کنند به حافظ درس بدهم! من از مولوی دورم. و هیچ ربطی به سعدی ندارم. گرچه گاهی دل دل ای دل ای می‌کنم با بیدل، و انگشتی می‌کنم فرو، در کون شمس تبریزی. اما این دو نفر هم آبروریزی کرده‌اند، به اندازه‌ی کافی عرفانشان را گاییده‌ام.

کونی‌ها، گاهی که سوفی در حال خنده‌گری چشم‌هاش گریه می‌کند، پناهنده‌اش می‌خوانند. و چون خواننده‌اند، ترانه می‌خواهند تا پولی برای شعری که اصلن بلد نیستند حتا بخوانند، داده باشند! اینها چقدر مهربانند! دارند مرا توی رادیو پخش می‌کنند! می‌برندم به تلویزیون که ویز ویز کنم مثل خودشان. جانمی! می‌خواهند مرا معروف کنند! چرا دست از سر من بر نمی‌دارند؟ من پولی نمی‌خواهم، کولی نمی‌خواهم!

خدایا! به این کافر چرا کوس کافی نمی‌دهی که تنهایی‌گری کند در این هیچستان؟! چون کیرخانه دارم، فکر کرده‌اند شرکت در آن کارخانه‌ی لیسنده و شاعرسازی می‌کنم!

من و کوس بازی؟!!

من و این بازی آنقدر به هم نزدیک هستیم که از هم دور باشیم! این را هنوز نمی‌دانند.

این مرد، مرگ نبوده دیگر مرد نیست، چرا به کت هیچکس نمی‌رود؟



کیر او مهاراجه بوده اصلن از ازل او خواجه بوده هرگز از سکس خوشش نمی‌آمده بلکه برای تماشای آن معماری ستودنی یعنی پستان بوده اصلن چرا دروغ؟! برای استان هم نبوده طرف عاشق باز کردن دکمه‌های پیرهن بوده، بعد از تماشا هم که دیدن تمام می‌شده باید خداحافظی می‌کرده اما نمی‌کرده چون با دروغی که در باره‌ی عاشقم می‌گفته بازی تازه آغاز می‌شده، با اینهمه آن روزها دیگر گذشته، دسترسی به جنده‌خانه‌های سوهو دکمه بازی را آسان کرده هر دفعه هفتاد پوندی نازنینی بت کرده دکمه‌های پیراهنی گشوده سینمای سینه که اکران شده رد کمر بند را گرفته آن را باز کرده زیپ را کشیده پایین و گفته پشت کن و خانم خیال کرده خواجه خواسته از پشت دخالت کرده از راه مالرو به خیابان زده پس هراسیده چون اهانش نبوده یا کونش را نداشته اما نیازی به ترس نبوده چون مهاراجه بلافاصله گفته Don't worry

بعد شلوار و شورت را کشیده پایین و دستی پر از لامسه بر سطح کوس و کون چرخانده کلی به شناسائی شخصیت پرداخته یکهو شنیده جنده فوری گفته نیم ساعت تمام شده اگر مایلی اول باید طی کرده یک پنجاه پوندی بی‌پاره دوباره پی کرده اما مهاراجه باز هم فرموده Don't worry

چون می‌توانسته سینمایش را سر وقت تمام کرده بیخود نبوده که خانه‌های سوهو دیوانه‌اش خوانده محبوبترین مشتری جنده‌ها شده چون اهل کردن که نبوده بلکه تنها نگاه می‌کرده تا از برای عملیات لب در شب، خیالی مسلح کرده و شده باشد!!! اصلن برعکس هر زنی، یک مهاراجه وقتی جوان می‌شود که از جوانی می‌افتد. در اصل، اصلی‌ترین کردن او اولین خوابیدن او با دو زن بود. کردن آنها حتا فکر کردن به کردن را غیر ممکن می‌کرد. برای هر زنی او آخرین دادن بود اما آخرین

باری که او داد، من نبودم. چون با هر زنی که می خوابیدم، یک آخرین کردن داشتم اما آخرین کردن من آن زن نبود، من بود. پس زن تمام نمی شود تا من تمام کنم!

آنها گرچه با من در بستری دوتایی خوابیدند، اما چون دو نفر بودند، جنده نبودند، من سه نفر بودم! و چون یک نفر نبودم، داشتم به کردن خدمت می کردم.

همیشه بی آنکه خودم را جر بدهم، دادن به من نزدیک شد. من استعداد عجیبی در رابطه با کردن دارم، اما همیشه کرده می شوم، لابد خیال پرداز فوق العاده ای هستم. کسی نمی تواند تخیلم را به زور از من بگیرد. چون بی برو برگرد به او می گیرم.

برای خیلی ها سکس مرگ است. آنها از مرگ فرار می کنند و نمی دانند که دارند زندگی را از دست می دهند.

دائم به کوس پشت می کنند و به کیر که یک کاره پا می شود، تشر می زنند: بگیر بخواب! اصلن برو گم شو!

چگونه می شود به سربازانی که می لرزند روبروی تو هی زندگی! فرمان آتش داد؟

نه می توانند بکنند، نه می خواهند بدهند، و همین تولید قانون می کند تا مرگ به آسانی بین شان قدم بزند.

اینها همه هرما فرودیت اند، اما از هیچ جنسی برخوردار نیستند، چون بدجنس اند! در بین این اجناس، من به چیزی جز زن احساس ندارم، با اینهمه کم پیش می آید که بخوام زنی را بکنم، اما آنها می خواهند بدهند، چکار کنم؟ در مقابله با خواهش یک زن، من نیم من هم نیستم، کوهستانی ضعیفم که زن ها ارتفاعاتش را خاموش کرده اند!

همیشه در یک زن دیگر حاضر بودم. علی الخصوص وقتی زنی به فکرهای من می افتاد. اما هنوز از تک گلوله ای که می خواهد زندگی را خلاص کند، دوری دارم.

دیشب به چار دیوار. اتاقم گفتم، بیایید آشتی کنیم! لطفن کمی نزدیک شوید، می‌خواهم ببوسمتان!

هیچ زنی دیوار نیست، هر زن جهان کوس‌داری‌ست که مرا در خود انبار می‌کند. خالی که می‌شوم فوری محو می‌شود تا بر کوس. دیگری کار کنم. یک روز سر خیابانی که در حکمت‌گریه سینه کرده بود، زنی آمد و احساس. مرا فرزند! ناگهان او را همانطوری که بودم دیدم، یک جنده که مثل کردن فقط می‌خواهد بدهد! آیا همین برای شدن کافی نیست؟

به خودم گفتم این عاشق است که دارد می‌آید، چرا نمی‌شوی؟  
و شد!

زنی روی زخم‌هایم کوه نمک سابیده بود، راه دادن، و راه رفتن دیگر وحشت نبود. این زن من بودم که داشتم به خودم نزدیک می‌شدم. پس با او یکی شدم. یک شب دیدم سه تا شده‌ایم، فوری ولش کردم!

ول کردن، مثل خود کردن لذتی هولناک دارد، کسی نمی‌داند! برای همین است که گاهی دو نفر مثل کنه به هم می‌چسبند تا عمر خانواده، کارخانه را بسوزانند. ازدواج هراس است و تداوم آن قتل عام بی‌چون و چرای حواس، کسی نمی‌داند! من ول کردم! اما این پایان عایشه بازی نبود. آیا این بازی نبود که کم کم داشت می‌باخت؟

هر برنده‌ای احمق‌ترین بازنده‌ست، چون حُقم را دلیل باخت می‌داند. او چه می‌داند که پایان هرگز آغاز نمی‌شود. شاید در بازی بعدی هم ببرد، بازی دیگر چی؟ بالاخره یک عاشق خیلی عایشه پیدا می‌کند سر و کله تا شتر باخت خوابیدن کند پیش پاش!

حالا جناب عایشه‌باز، از بُردهای قبلن دیگر ذکر نمی‌کند، تنها به باختی که دست داد، بعدن فکر می‌کند. چون هیچ نبردی را هیچکس نمی‌برد، هر دو می‌بازند! مهاراجه دیگر نباید می‌کرد، زیرا کردن همیشه او را جرّاحی می‌کرد. طّیّ اینهمه خوابی که کرده بود، به هر که نزدیک شده بود، نیشتری به زخم. بزرگ زده جانش را مثل خوره خورده بود.

به هر که نزدیک می‌شدم، تختخوابی آماده می‌کرد که فکر می‌کردم، تازه با آن سرو کار پیدا کرده‌ام.

یک جنون مه‌آلود که معمولن در جنوب شب قدم می‌زند، مرا عدم کرده بود.

در عدم داشتم قدم در آدم می‌زدم که ناگهان روز شد.

حالا چیزی در من، به شدت از کردن دوری می‌کرد. کسی انگار، کردن را از من کش رفته بود، کیش داده بود به احساساتم، و من مانده بودم چه کنم.

اگر می‌ماندم، مات می‌شدم!

پس راهی. تورات شدم!

البته هنوز زن‌ها را دوست دارم، چون کردن‌شان چیزی از من کم نمی‌کند. اما علاقه‌شان که بیشتر می‌شود، برای آزادی‌ام لباس می‌دوزند. آنها دوست ندارند مردم مرا لخت ببینند، اصلن برای همین است که برای پنجره‌های خانام پرده دوخته‌اند. شعرهایم را که می‌خوانند صاحب می‌شوند، چون فکر می‌کنند برای آنهاست که دارم می‌نویسم! احمقانه نیست؟

گاهی روی تن پشمالوم که می‌خوابند، دست می‌برند لای موهای سینه‌ام، و ادعا می‌کنند این مال ماست! می‌بینید؟! صاحب پشم می‌شوند!

من مال خودم هم نیستم، نمی‌فهمند! تا بدنم را محاصره می‌کنند، تنم را در اختیار می‌گیرند و فوری بر سرتاسرش یک دیکتاتوری برپا می‌کنند. گرچه بعدها بعدی

می‌آید و این دیکتاتوری. کوچک را تحویل می‌گیرد اما چرا کسی به فکرهای آزادی  
یک شاعر عافی نیست؟

تن من مثل هیکل بدقواره‌ی بریتانیاست که ششصد سال آزرگار انواع ملکه بر آن  
حکومت کرده. هرگز مالِ خودم نبوده‌ام! مثل لندن که هرگز مال لندن نبود و هزار  
و یک ملت عین. عن در آن ماندن کرده‌اند.

همه مجبورند!

مثل من که عازم ماندن در همین لندن هستم. با همه‌ی مردم این شهر هم دوستم، چون  
با هیچکس دوست نیستم. هر روز با این مردمی که آویخته از کنارم رد می‌شوند،  
فاصله می‌سازم و دور خودم نرده‌ای دوباره می‌کشم، گاهی مجسمه‌ای می‌شوم بر  
میدانی بزرگ، که هنوز در حال تماشای آدم‌های مجسمه‌ست!

آدمی      سری دارد و دو گوش      دو چشم      دو پا که پا می‌دهد به راه  
و کیری گاه      که فقط یک کله دارد  
گر چه      بعضی از این آدمها که ندارند  
دارند چیزهایی

یعنی چیزی

مثل تاقچه

که پالان گذاشته‌اند سرش

همیشه گه      از دل زیباترین کون دنیا در می‌آید!

## بخش ششم

# وقتی دروغ‌های بزرگ تریبون دارند

دروغ‌های بزرگ هنوز تریبون دارند، اما کون ندارند به زبان که شعرهایم را شیر می‌دهد، شبیخون بزنند. چنان فرار از سوفی کرده‌اند جماعت کوفی، که عارف مسلک و صوفی شده‌اند، عجب! حضرات علی که یوفی نبوده هرگز، تنها به مسجد الاقصایش که باغی بود پای پل ملاصدرا، از اقصا نقاط خانم‌ها، با عجب نقطه‌ی داغی می‌آمدند زیارت که بکارت را زده باشم.

قرار بود با هم برویم عاشق من بشویم که عمری عشق سازی کنیم، نشد! عشق بازی کردیم و یک کاره بازی تمام شد! آنها همه یازدهی شهرپور بودند. و چون همیشه سه ماه دیگر بودند، به عشق چند دختر بستری می‌شدند تا تختخوابی از خیلی، عاشق‌تر از لیلی حال داده خوشمزه با چند نفر عایشه بازی کند. بالاخره طی این سال‌هایی که پیمودم، هرگز در اجاره‌ی کسی نبودم. کرایه‌ی عکس عروسکی که افتاده بود بر لبخندی پلاستیکی بودم. در خیابانی که جایی نمی‌رفت جز من، همیشه طوری خودم را می‌ساختم که هرگز با کسی نسامم. البته آنها هم ساختگی بودند، زندگی نبودند. رملی که داشت چشم‌هاشان را عمل می‌کرد، مثل ماژیک می‌کشیدند در ماتیک و لب‌هایی به عمل می‌آمد که فوری گوشتم را عمل می‌آورد. اما گوشتم مثل خودکارم که دارد درد می‌کند، بدهکاری نمی‌کرد. هنوز هم بر سر در همان خانه سازی که بستگی دارد به عایشه بازی، پرده‌داری می‌کند که پرده‌داری نکند.

اگر این داستان را باندپیچی کنم، زخم‌هایم سرپیچی می‌کند. پس راهی ندارم جز اینکه ایمانم را پانسمان کنم.

باید خدایی برای خودم بسازم و اسمش را کوس گذاری کنم!

اصلن چرا زودی نمی‌روم به سکس‌شاپ سرکوچه و ارزان‌ترین پنجاه پوندی را خریدن نمی‌کنم؟ یادم بماند درست چک‌اش کنم. مبدا سوراخ سمبه‌هاش کون گشادی

کند. اما نه، کوس. تنها که نمی‌تواند کونکاری کند شبها، تازه از حرارت‌های من درآوردی هم خوشم نمی‌آید. پس چه بهتر که این خدای تازه را هم زخم کنم. عجب حرفی می‌زنم، انگاری کوسخولی کرایه کرده‌ام در جهانی که از زمین و آسمانش کوس می‌بارد، چرا منت کارخانه‌های کوس سازی را بکشم. مگر خودم کیرخانه ندارم؟ اصلن چرا دیشب همان دو خانم را که آنهمه خانمی می‌کردند به خانه دعوت نکردم؟ عجب شب کون داری بود! شله‌ی و شیری که شفاعت مرا کتبی کرده بودند پیش خانم کون بالا، کوچه را پُر کرده بودند با کوس. پای نامه‌شان هم رادیکالی کشیده بودند که دنیا را می‌برد زیر کیر.

البته برای این کارها دیگر خیلی کیرم، ببخشید پیرم! دوسالی می‌شود که فهمیده‌ام باید به یک ساعت بعدی فکر کنم. اما نمی‌شود، چه کنم!

دوستانم از دور فقط نصیحت می‌کنند، دیگر گوش نمی‌دهند به گفتن، کون گشادها همه دشمن شده‌اند. با دشمنانم حماقت را برده‌اند در عرشه. وقتی که به اندام کیر خورده‌ی یک زن می‌کنند، به نکته‌ای می‌رسند در تازه که نقطه‌ها را ول کرده ست. همه از من بفرما را پس گرفته‌اند جز کوس، که هنوز درهای خودش را در سوهو به رویم باز نگه داشته‌ست. اینها را بیشتر دوست دارم، چون فقط پول می‌خواهند و این تنها کاری بود که امروز می‌توانستم نکنم. هوا خودش را حسابی به روشنی زده بود. طفلی چنان درخواست ارتقای حقوقی‌ش رد شده بود که اقصا نقاط دخترهای هتل مقصد شده بود و جنده خانه‌های لندن رفته بودند ورشکست بشوند. صبحی که ابر بالای سرش، خودش را گرفته بود، با همین جعبه‌ی ابزارش رفته بود به یکی از اتاقها که سرمای کولرش از کار افتاده بود. آنقدر در کون بیچاره پیچ گوشتی کرده بود که حضرت کون ببخشید کولر به گوزیدن افتاد و هوایی خنک به هیکل اتاق صادر شد. حالا ویرش گرفته بود با کرسی که روی تخت ریخته - وای خدا مرگم بده -



گرفته بود خوابیده بود. یعنی خوابیده بود، اول برداشته بود کمرست را دور کمر کیرش پیچیده بود و چون کافی نبود، گشته بود شورت ماماندوز مهمان را هم از چمدان کشیده بود بیرون و گذاشته بود سر دماغ و مالیده بود به لب و از طرز بوی کوس و کون، تیپ و قیافه‌ی مربوطه را شنا ببخشید! شناسایی کرده بود. بعد تخلیش از مچ پاها که خیلی تپل بود، آغاز کرده رفته بود روی رانی مکث کرده بود که سه تا لکه‌ی آفریقای داشت. سپس روی تپه‌ی کوس ایستاده بود و ناگهان کرده بود تا ته! ته! و باز هم تا ته! تَتَ ته تا...

قطار در راه بود که یک کاره یادش افتاده بود آنطرف این کوس عزیز، کونی لذیذ منتظر است. رفته بود آنطرف، یعنی نرفته بود، برگردانده بودش علیاحضرت کون اعظم را به پشت و با دو پهلوی دو انگشت سبابه درز خوشمزه‌ی کون را باز کرده بود. عجب سوراخ خوشگلی! تفی قل داده بود در دهن و حکمن ریخته بود توی حلقه و با کله‌ی کیرش به ماساژ دور و برسوراخ پرداخته بعد یواشکی کله را کرده بود تو، زن بدن به رعشه افتاده بود، انگار هنوز موسم فرو فرا نرسیده بود. پس دوباره کیرش را درآوردن کرده بود بیرون و انگشت سبابه اش را برده بود در سوراخ و نازنازی ش کرده بود. حالا از شدت شهواتی گری کیرش ترکیبن کرده بود. ناگهان یادش آمده بود نقدی خوانده از کوسمشنگی که نوشتن کرده بود درباره کتابی که لیسنده اش ریدن کرده بود به شخصیتی که برای کون قائل شده بود. پس بی خیال لذیذ شد و سعی کرد به عن شناسی پرداخته در نتیجه جناب شخصیت شناسش یعنی کیرش را تا دسته کرده بود در سوراخ. گویا دوباره بدجوری در بدن درد رفته بود، اما دیگر طاقتش لیاقت نداشت. گفته بود به کیرم! حتی اگر از آن الاغ باشد، با کاندوم گرانی این کون آسمانی را باید کرد. در همین لحظه یاد فرمان هفتم خدای تازه افتاد که فرموده بود، در چون هر رقم خری گذاشتن فرمایید جز اونی که رضا باشد!

ناگهان یک لحظه مکث کرده یادش افتاده بود این کونِ رزاست نه استانبول. پس دوباره آقای تلمبه اش به کار آغازیدن کرده بود. وسط کار بود که با خود گفته بود انگاری داخل سوراخ جامداتی شده است، نکند جناب کله عنی شده باشد! یک کاره درش آورده بود و دیده بود عجب کیر خوشگلی دارد هنوز، پس دوباره کرد تو، بعد از چند صد فشار در همان حالتی که تا دسته توش بود، زن را که بر پشت، در خوابیدن رفته بود، بلند کرده بود در لندن. طوری که از اطراف کمر به بالا بر تخت مانده بود و پاها آویختن کرده کون قبلی شده بود. درست شبیه کون های خوشمزه‌ی دخترانی که هنوز عاشق بود. انگاری حالا برای خودش شهرتی شده بودند. بعد درنگی کرد. عجب کیر شاعرسازی دارم. اما یادش آمد که نباید چیزی بگوید تا کیرش دوباره پر روگری نکند. پس با صدایی قنبری بهش گفته بود روت رو زیاد نکن جنده! تو اگر شاعرساز بودی پس چرا هرگز گاوِ مش رحیم فروغ نشد؟ آنقدر ماما آاا کرد که گرفت و یک کاره افتاد مرد. اما عجب مونسی داشت خانه‌ی مش رحیم اینا! راستی مونس که آنهمه کربلا ببخشید کونبلا رفت سر کیرم و بلا شد، چرا موریس بلانشو نشد؟

پس این کیر بلانشویی بیخودی جنون را دعوت کرده بود به روز!؟ زده بود بر طبل بی‌عاری و با خیالاتش کوبیده رفته بود در حیاتِ مش رحیم که مباشر پدرش بود و به کارهای شالیزارشان رسیدگی می‌کرد. هنوز بچه بود که پدر بزرگ آورده بودش به خانه و نگهدارش شده بود. طفلی علاقه عجیبی به آقا جان داشت، طوری که گاهی مطمئن می‌شدم، پدر بزرگ پرده آن پسر. زحمتکش را زده اما نه! آقا نماز می‌خواند و کیر شاعرسازی نداشت. گرچه مطمئنم شهلای را در عجب طوری به مش رحیم انداخت کرده بود.

شهرلی و شری خواهران شهرلابی بودند که یک خوشگلی دست نخورده را با والدین خود پیش از آنکه آقام مرا بسازد، آورده بودند از دهات و پدربزرگ مسئولیت باغ توت را که در تلنبارهاش، کرمها، ابریشم می‌ریختند، سپرده بود به آنها. گاهی که بین مادر و پدر عزا می‌شد، کاس خانوم مدام به کیر آقام بند می‌کرد که هرزه گرد بود

**حقیقش بود که شهرلی سیتی سماقی زنت شود که از دختری انداختی‌ش و بابت او را به مش رحیم بدبخت پرداخت.**

البته بعدها که عاشق گاو خانه‌ی مش رحیم شده بودم و هر از گاهی برای علف کشی آنجا می‌رفتم و توی درز کوس گرمش می‌گذاشتم، فهمیدم پدرم جز شهرلی، شری را هم می‌کرده حتا از مش رحیم با آن دماغ درازش هم نمی‌گذشته چون یکبار که در طویله کار گاو را ساخته کاردم را غلاف کرده بودم، آمده بودم دم ایوان که از شهرلی سماقی شربتی بخواهانم، شری آنجا بود و با خواهرش داشتند درباره من گفته می‌کردند

**عظمت خدا رو باش، چنان تخته به تخته می‌زنه که مو هم نمی‌زنه! عجب این پسر به باباش رفته، حاج آقا تا آدم رو از هفت ور نمی‌کرد، دست وردار نبود.**

**مواظب شعله بلش! اگه این پسر چشمش به خوشگلی دخترت بیفته، فرو گذار نمی‌کنه. لافل پدرش که به اسم رحمان در کون مش رحیم هم می‌داشت، کاری به حیوان جماعت نداشت. اما این بی شرف به گاو و گوسفند و مرغ هم**

## رحم نمی‌کنه. از مونس که چیزی نمونده خدا کنه لافل مردی کنن و به مش رحیم جوون هم واسه این بینوا پیدا کنن.

مانده بودم چه کنم. اگر می‌فهمیدند گوش ایستاده‌ام خیلی خیلی بد می‌شد. چون مجبور می‌شدم استغفرالله هر دو را با هم بکنم. و این غیر ممکن بود! چون به مادرم قول داده بودم. یعنی کاس عروس گفته بود هرگهی که می‌خواهی بخور اما هرگز زنی را که چند سالی بیشتر از تو به زندگی ریده نخور! راستی نکند این زنی که تخیل کرده‌ام در هتل، زندگی‌ش، بیشتر از من کرده باشد.

از شدت ترس ناگهان کیرش خواب دیده ببخشید! خوابیده بود. تخیلش از کار افتاده بود، شلوارش را فوری کشیده کرد بالا و پشت میز تحریر نشست. سری به سایت لواط زد تا به مطالعه شخصیت کون بپردازد. هرچه گشت فایده‌ای نکرد. لیسنده مزبور ننوشته بود، چطور می‌شود از طریق شمایل کون، سن و سال صاحب کون را تخمین زد. از طرفی مایع‌اتم هنوز شُرّ و شُرّ نیامده بود و قطره قطره آب رگانش را نریخته بود تا باورش کنم، پس شروع کردم به تایپ کردن

[www.worldsex.com](http://www.worldsex.com)

بعد سری به بخش هرما فرودیت ها زده کون درخواستی‌م پیدا شد. دوباره داشتم راست می‌کردم که دستی‌م زنگ خورد

## Maintenance speaking

Hi Ali! Sorry for disturb you, this is Anna from Holborn hotel, the main air condition is broke down. The guests are complaining.

**Ok Ann! I'm coming now.**

ساعت درست به پنج رفته بود. از هتل که زدم بیرون، دیدم جل الخالق! از زمین و زمان دارد کفر می‌بارد، تندتند از کنارم کون می‌گذشت و کوس می‌آمد. باد هم حاضر بود اما بارانی در کار نبود. خیابان لخت و مردم کوس و کون ها را ریخته بودند بیرون، نگاهی به شخصیت ها انداختم، چه پرسوناژهای هم قیافه‌ای! علی الخصوص کون های انگلیسی که خیلی بی شخصیت اند! یعنی بی نیستند، بلکه کاراکتری مشابهی هم دارند. البته گاهی می‌شود که در گوشه‌ای، کناری، به شخصیتی بر بخوری تاچه‌ای، اما این کجا و کون آفریقا که سلطان تاچه‌هاست کجا! به سمت‌های Earl's court station داشتم رفته می‌کردم که ناگهان یک رأس حوزه علمیه از کنارم گذشتن کرد، بعد اینهمه سال دوری از خویش و قوم، هوس قم کرده بودم. به سمتی که باد می‌خواست، در ناف لندن داشت رفتن می‌کرد، اما عمامه اش را نبرداشته بود. پشت وی را گرفتم و با بادی رفتم که بکهو دوید و یک کاره خورد به عباى جناب حجت المسلمونی. طوری سی سانت کمرش را برد جلو، و ۲۵ سانت کونش را آورد عقب که عبا ناچارن رقت توی درز، صحنه آنقدر سکسن بود که این هوا شده بودم گی! طوری که سگی با سورتمه در روده‌های برف پوشیده‌ی خایه ام له له می‌زد و کیرم در حجره‌ی سرم دور و بر. کون. مُلا، چه چه می‌زد! به چند قدمی قم که رسیدم، خیابان خودش را تمام کرد، سر چارراه، پای چراغی که تازه قرمز شده بود، ناگهان قانون به کون. آغا ایست داد، کمی ایستاد، بعد قرمز سبز شد،

باز هم نرفت. من هم که راست کرده بودم، پشت ویتزینی که درش مانکنی لخت شده بود، مکث کردم. چشمها را که یواشکی چپ کردم، یک کاره دیدم جانمی! عبا، دو تا شده. پس زاویه تنگی را که با چشم درست کرده بودم، کم کم گشاد کردم. جل‌الخالق! چادر! زن چادری! آن هم در باد! این را دیگر پنج سالی می‌شود که دیدم. از باد خواهش کردم که ضدّ حال نزنند. دوباره با من دنبال این چادرهای نر و ماده رفتن کند. دم. Station که رسیدند، جناب باد، تندى دويد و خودش را چسباند به چادرها و طوری در کون خانم فوت کرد که یکهو دیدم جل‌الخالق! عجب باریک است این کمر! چنان توی درز خانم تو رفته بود چادر، که با انگشت هم نمی‌توانستی چنین و چنان فرو... مانده بودم کمر. به آن باریکی چطور از کون. به این بارک‌اللهی نگهداری می‌کند.

دخترهای سیاه و سفید کون بالا، که مرا طی این سالها اسیر و ابیر خود کرده بودند، لخت و پتی، فقط با شورتک و سینه بندی از کنارشان گذشتن می‌کردند اما لامصّب این رادار، این کیر لاکردار، فقط پی‌چادر بود. پس بیخود نبود که اسلام این دین سکسی مردانه حجاب را اکیدن کرده حتا لایت الله رزا پارسی هم در توضیح المسئله اش کتابت کرده زن چادری تخیل آویخته را فرهیخته می‌کند. اصلن سکسی که سعی تخیل نداشته باشد و همه‌ی سهم را بی هیچ تلاشی به چشم بدهد، خدایی هیچ لطفن ندارد. اگر می‌شد تقی به توفی خورده این جمهوری مسلمونی کیری کیری سر همه‌ی دنیا چادر بکشد، وای چی می‌شد! عجب خیال‌بازاری رفع و رجوع می‌کردیم در کائنات!

چقدر دلم برای جوانترها می‌سوزد که از شرّ حجاب، جریانشان را چپ کرده‌اند! راستی چرا راست نمی‌کنند که تا دسته در راست فرو کنند!؟

بابا جان آزادی یعنی پول! اگر داشته باشی می‌توانی بخری‌ش! خودت را آزاد کن! همه چی جور می‌شود. با عرب‌نوازی و ترک‌بازی هم گره دیگری کور می‌شود. حکومت‌ها همه کشک‌اند! کپیر خودت را چاق کن! مرا ببین! اینجا هستم وسط آزادی! آزادم کیرم را توی این خیابانی که دارم قدم می‌زنم و صدای این کوسنویسی را در کاست می‌ریزم در بیاورم اما اگر پلیس ببیند این زیبا را، هزار پوند پیاده‌ام می‌کند که هیچ! تازه کلی باید خایه‌های کورت را بمالم که بیشتر از چند ماه نبرد برام. خیال نکنی من کوسخولم! یا جنس آزادی درخواستم با شما فرق‌ها دارد، نه جانم! یک کلمه حتا به اندازه یک حرف از یک کلمه اگر اینجا به کوئین توهین کنی، در کونت می‌گذارند. خیلی از این چپ‌های دواتشه که کینگ جاکش خودمان را تاب نیاوردند، اگر حرفی طرز کنی به پاسپورت انگلیسی‌شان پُر می‌دهند که شرط اخذ آن قول وفاداری و جان‌نثاری به کوئین‌کشوری ست که طی این سده مادرمان را گاییده ست! بالاخره، آسمان همه جا همان گند و گه است، منتها در جاهایی مخلفات قاطی اش کرده اند و به نظر ابری نمی‌آید! مثلن بعید است برای همین چرندیاتی که در هرما فرودیت بلغور کرده ام، ویزای مرا که سال آینده فینیش می‌شود، همین دولت کارگری‌گوردن براون براحتی تمدید کند. به کیرم! نکند! من اگر حرف حساب نزنم می‌میرم. شاعرم که به شرط چاقو ننویسم. والا می‌شدم لیسنده‌ی ادب‌داری و از هرما فرودیت شاهکار می‌ساختم.

تا حالا دیده‌اید یا خوانده‌اید یکی از همین لیسنده‌های پناهنده‌ی خودمان به اینهمه گه‌بازی در کشور میزبان گیر بدهد؟ حتمن ارواح کونشان می‌گویند اینجا بهشت است و نمی‌دانند که یک لیسنده اگر واقعن نویسنده باشد می‌تواند به کوس تنگ یک فرشته در بهشت هم گیر بدهد! خایه که چه عرض کنم! بسی بسیار کساد است! به خدا

پاستوریزه اند، نمک گیر و اخته اند! تخت خوابیده اند که چندرغاز خرجِ پریود ماهیانه شان را بازیافت کنند که با آن مثلِ یکی از خرده حیواناتِ همین خانه های انگلیسی هم نمی شود زندگی کرد. خیالتان تخت! از این جماعت بادی بلند نمی شود. فقط بلدند به جمهوری جاکشِ مسلمونی بند کنند که گیر دادن به آن اینروزها مُدِ هر دگانی شده، لحظه ای هم از خود نمی پرسند که آن جنده ها را همین جاکش ها مثل عروسک بزرک کرده اند که از شرشان به این جنده خانه ها پناه آوریم! کم هم که می آورند شدتِ افسردگی سبب می شود دست از سرِ جمهوری مسلمونی بردارند و گیر بدهند به فرهنگِ پرشیایی که طیّ سده ها از یونان و روم و مغولستان گرفته تا ترک پستاندار و عرب سوسکخوار بدان هجوم آورده آمد شدند و هنوز حتا یک خش بر نداشت. کافی ست یک جمهوری مسلمونی فقط ده سال در یکی از همین کشور های اروپایی حکومت کرده ترویج حماقت کند، آنوقت یک کاره فرهنگِ این مردمانِ بی گذشته و بی بته زیرِ بار، لتّ و پار می شود.

چند ماهی ست که جمهوری حجت الاسلامی که اصلن پرشیایی نیست و نمی تواند جز دشمنی با پرشیا شغلی اختیار کند، طرزی تازه مد کرده جهتِ عوام فریبی، خایه های عتیقه جات را می مالد و سنگی باستانی به سینه می زند. در نتیجه خیلی ها با اینکه جنس این بالماسکه ها را خوب می شناسند، بنام دشمنی با جمهوریِ مسلمونی به پرشیا می تازند. یادتان باشد! همه آنهایی که جای نقد یک نقص فرهنگی، به تحریف پرشیایی گری مشغولند، حقوق بگیران جاسوس و بوزینه های بیش نیستند که ضربن زورا با یکی از کیرهای علی های عبدالرضایی باید در کونشان گذاشت.

هر آدمی را وطنش که همان هویتِ اوست، تعریف می کند. آنها که جای مقابله با دیکتاتوری اسلامی به ستیز با فرهنگِ پرشیایی پرداخته با پُز مکش مرگ مایی،



جهان وطنی را تبلیغ می‌کنند، یا نمی‌دانند و ندیده اند که این تئوری مصداقی جهانی ندارد و درست همان‌ها که طرحش کرده اند در واقع نژاد پرستانی بیش نیستند که نیمه‌ی عقب مانده جهان را سرکار گذاشته‌اند، یا از زمره همین بوزینه‌گانند که ذکرشان رفت و باید با همین ذکرَم رازی شان کرد!

یک روز با شاعری فرانسوی که خیر سرش می‌خواست شعرهام را برگرداند، درباره جهان وطنی مجلس کرده بودیم و به اندازه یکی از هرما فرودیت‌ها به عمامه‌دار جمهوری مسلمونی انداختیم که نمی‌گذارد حقوق دهکده مارشال همه جا یک جور بشری کند، این وسط طرف گاهی برای پرشیا هم که در جهان قدیم سالار بود، تیگه می‌آمد، تا آدم یک مزه‌ی یک سطری به دولت الیگاری و تاریخ استعماری‌شان اضافه کنم، جناب روشن‌فکر جهان وطن، اخم کرد، تخم کرد، بعد هم فرمود تو تنها شاعری هستی که افکار تروریستی دارد!!!

گفتم می‌دونی چیه؟ من کیرم پرشیا نه! فکرهای دوم خردادی هم که می‌دونی آشی فرانسویه! پس کیرم اول به پاریس و دوم به خردادی‌های کوس لیس! که باعث شدند این همه کوس میس کنم!

پس هر جا که باشم، هر چه دلم خواسته کند می‌نویسم، چون ارواح کونشان دنیا خانه‌ی من است! این همه اتاق دارد این کاشانه! در هر کدام که مستراح ببینم می‌رینم! چون دنبال یک اتاقم که پنجره هاش را چارتاق بازی کنم، این حق من است! نه پولی می‌خواهم نه کولی! چشم کور! دندهم نرد! خربزه خوردم پای لرزش هم می‌نشینم، حمالی می‌کنم تا بتوانم بکنم. نه چپ می‌زنم نه راست! راست می‌کنم که چپ و راست بکنم.

حالا شما صدایم بزیند تروریست! بخوانید نژادپرست! اصلن من چون شاعرم دیکتاتورم! پس کیرم به هر چه اجرای دمکراسی در متن که استتیک‌ی زنانه دارد و

چند صدایی که خودم بابش کرده‌ام در فارسی و از امشب تبدیلیش می‌کنم به یک صدای سربلند پارسی!

جاکش‌ها شورش را درآورده‌اند! من از آن گهکده که جز شما کسی کدخدای پشت پرده‌اش نیست، زدم بیرون که برابرتی کنم درجهان نه دربدری! اگر بخواهید مجبورم کنید خایه‌تان را مالیده کنم، خایه‌ام را در کونتان می‌مالم! هنوز به هندبالم آنقدر می‌بالم که این دو توپ را فقط در سوراخ جاکش جماعت فرو کنم!

فوتبال که می‌کردم، منظورم آن سال‌هاست. نه حالا که در کون‌گشادی عالمی دارم، در جناب چپ شوت می‌زدم. اوت که می‌شد، تخم‌هام فوت می‌کردند. همیشه هر توپی را که از جناحین پاس می‌آمد، خراب می‌کردم. توپ خراب‌کنی در خط حمله یعنی فرو بودم. حالا هم فرقی نکرده ام کوس خراب کن‌ام! چند ماهی می‌توانم برای خوراک خانوم، خدایی درست کنم. بعدش نمی‌شود، خانم که سرد می‌شود. گرم کردنش هم بی‌فایده‌ست. چون غذای دیشب همان غذای پریشب است. این پدرسگ توپ هم که در کنند، چرتش نمی‌پرد. چون با اینکه اینهمه عاشق فاتی می‌تم، جناب کیرم فست فود را ترجیح می‌دهد. بیخود نیست که جای عایشه دارم هفته‌ای دو تا عرب می‌زنم زمین! اینقدر آب داده ام به این گل‌های خرزهره که اگر جمع می‌کردند حالا وسط لندن یک خلیج عربی داشتند این هوا و جای تمب کوچک و الباقی به این دو تا بمب گرد که دائم بیرون می‌ماند از دروازه شان، بسنده می‌کردند و مدام درپارسی خودمان خلیج نمی‌کردند. پس برای اینکه کیر خورده باشند، الکی گیر نمی‌دهم. دوباره شیر می‌خورم از سینه‌ای که رگ کرده تا جُعلَق جماعت بنالند، فلانی پانی شدیدن ایرانی‌ست!

تا جامه‌ای درخور به تن راست کنم نشد اجباری بر اختیار کس اختیار کنم  
چون ایرانی‌ام!

بی‌رحمانه از رجم بیرونم نیاوردند که عمارتی در اوقات راست کنم  
باید دوباره برگردم از اینهمه سال و حالی سر راست کنم؟  
می‌کنم!

گرچه با هیزم کسی آتش بر نمی‌کنم در وقت!  
دوست‌ترین و قتم‌وقتی ست که در وقت، دقت می‌کنم تا در کسانی که وقت خود گم  
کرده اند، وقف وقت نکنم.

هنوز در حال شاعرم!  
تا در فارسی اتراق کرده باشم حال تازه‌ای در داغ کرده‌ام، ابلاغ می‌کنم  
من ایرانی. همان ایران مالک هزار حالت و یک آلم  
که تا هر هزار مایل

مایل به چپ و راستش نیست

در این راست راهه بیم از کسانی که تابلوسر دریا راست می‌کنند، ندارم!  
از کنار خلیج مدعی خیلی رفت که بعدها در هوای سرسنگین پارسسی به گه خورده  
ام! مراجعت خواهد کرد

دریغا که دریا بی خود از سالیانی که از خود گذشت، به خود نیامد!  
از صدای هر جا که خواهی می‌رو!

در دویدن آمد      که پای گربه‌ی درحال گریه

بنشیند

مانده ام چگونه این جماعتی که در چند و چون دنیا چند می‌کنند  
مشت‌های خود را از طریق دریا می‌بازند

برتخته پاره‌ی که در دریای اعظم انداختند  
 آویختند که مقصد کنند کجا؟  
 خلیج از درون. خلیج پارسی بیرون آمد  
 با خیلی نامها کنار آمد که خیلی هم به او نمی‌آمد  
 سالهای سیاهی در ایران درگذشت  
 خیلی نفت از رگ های خزر به هدر رفت  
 و آب و لگا از تکه های شمالی خیلی سررفت  
 حذر از مازندران کم بود که خزر هم زیر آب گیلان زد  
 در نقشه غش کرد و غش غش لش که آوردید  
 قرقر نگی در نقشه‌ی خلیج کشیدید که پارسی‌ست؟  
 خلیج عرعر عربی بی بی بی همه چیز!  
 گه خوردید!  
 با کیری که غرب راست کرده در ایران جلق می‌زنید؟  
 امان کم بود که از آب گرفتید؟  
 بد کردیم دریای بغل دستِ فارس را که فارسی‌ست عمان کردیم؟  
 دوباره تازی به کیرخوری راضی شد؟  
 دوباره دریا بی ناخدا دیدید و به خود رسیدید!  
 با دایه در خاک خایه خوابیده جنگیدید  
 خارک را خوار کردید  
 کیش را مات کردید  
 مات

مانده‌ام چگونه از آب‌هایی که در رستم ادامه دارد نمی‌هراسید

برای خلیج فارس پارس می‌کنید؟

وای به روزی که این عرب خوانده‌های فارسی خورعمامه بردارند از قم و گور گم کنند

آنوقت آل سعود از کبیر زال سقوط خواهد کرد

و در عراق عرب به واق و واق و شیخ نشین با ملخ زمین خواهد خورد

دیشب به افراسیاب نوشتم آب! رستم چرا کمیاب شد؟

از شانه‌های زال بال‌ها کجا رفته‌اند؟

در جنگ این جنگ‌تن به تن سهراب کیست؟

کیست که درچه کنم چه کنم

یک من ریش جنب کیش زیرعبا برده یک قطره قطر قد شاش گیلان هم نیست

اگر بگوزد گوز گوز در ری‌دیمان بنفش اصفهان می‌خورد بحرین

و از امارات اگر عمارت تهی کند تهران مات می‌شود

نوشتم آب دوباره از افراسیاب سر می‌رود

و استانبول که عاشق دول تهران است

چراغهای غرب نوازش را خاموش کرده سینه بندش را باز می‌کند

که هر دو استانش ایرانی کند بازی

دوباره این گربه شیر خواهد شد

و باکوی کوچه‌های آذربایجان پارس می‌شود که در خود ایران کند سر دهد این نخ

به نخجوان و جوانی نکند با قفقاز حاضر کند این راز در محضر سمرقند و از بخارا

دوباره بردارد هرات را که از دهات خسته شد

همه با هم بنام ایران سند می‌خورند باز

دوباره شیر می‌شود این گربه که دیوارهای قذبلندش موش دارد  
 کابل از دور کابل دوباره باز می‌کنیم و تا کیش پیش می‌رویم  
 پیش می‌بریم در عرب که پیشاپیش بر عرب که جنب غرب پشت دارد شاشیده  
 باشیم!

که عمامه از سر هرچه رهبری ست منبری ست برداشته باشیم  
 شعبه‌ی شعب در لاوسرای لاوان شیخ کردید؟  
 با فیس و افاده کیش را با فیس مات کردید؟  
 خلیج عرب عربی بی بی بی همه چیز!؟  
 گه خوردید!

## بخش هفتم

حواشی این داستانی که راست کرده‌ام

۱

## هرمانویسی ی یک عدد فیلمباز

داود لینچ



زندگی‌ش پُر از صفر بود. بارها از صفر آغاز کرده بود و همین که کارش گرفته بود، دوباره در رفته بود. برعکس. من که ربطی به این حرفها ندارم، بدآدمی نبود. خود باد بود، از هر جا که می‌گذشت، دوباره برمی‌گشت. خیلی در از دست دادن دست داشت، اصلن دستهایش را برای دادن آفریده بودند!

آنروزها زندگی‌ش تازه داشت سیزده سالگی‌ش را پیدا می‌کرد، سیزده ساله‌ای بود که داشت نقاشی می‌کشید. من هم که دائم مثل همین حالا همه را رنگ می‌کردم! داشتم از پشت او سرک می‌کشیدم و دیدی به نقاشی‌ش می‌زدم تا مثل بعدها که فیلم‌های شهید ثالث را گُپی کردم، چیزی دستم را بگیرد اما او ناگهان دادش را چنان بلند کشید که سرم درد گرفت، دردی که تا پایان سال تحصیلی با من همراه بود. بعدها هم همین او را فلج کرد و تا يك سال در خانه خوابانید. جایی او در ردیف نیمکت جلویی خالی ماند و انگشت سَبابهام یک سال ازگار بیکار! آن سال، لابد من که تحمل جای خالی او را نداشتم از فرط کله‌خوری خودم را رفوزه کردم تا بعد این دست شرمگین با آن کون خشمگین همکلاسی کند. سال دوم دبیرستان دیگر سیزده ساله‌ی سال قبل نبود. يك سال ماندن در خانه او را وادار به مطالعه کرده بود و سال بعد این همکلاسی يك سر و گردن از بقیه بالاتر بود. یادم است از او خواستم تا لیست کتابهایی را که خوانده است در اختیارم بگذارد، در کاغذ کوچکی - که باید هنوز در میان خرده کاغذهایم باشد - نام شهریار کاتبان، ایرج میرزا، مارکی دوساد و دیوید لینچ در خاطر هست و کتابهایی را که از او قرض گرفتم و کون. لُقّاش هرگز پس ندادم، هنوز در کتابخانه‌ام دارم: «عملیات زناشویی»، «طرزهای جلق زدن با بالش» و «هرما فرودیت» که خیال می‌کنم اولین جرعه‌های خیابانگردی، جلق و علاقه به

دخترنوازی را در من شکوفا کرد. بدون شك این او بود که میل به دادن و دانستن را از پانزده سالگی در من برانگیخت. خاطره‌ای که از هیچیک از معلمان خود در حافظه ندارم. اصلن همین نقاش بود که خوابیده‌ام را هر روزه توی حیاتِ پستی برمی‌انگیخت تا اینکه باعث و بانی شد نخ بدهم به خاطره، دختر جعفر سبیل و به خاطرش بلایی جعفر سرم نازل کند که جرأت نکنم حثًا هنوز هم سبیل. مُم باریکی بگذارم. بالاخره ما طی آن سالها آنقدر دور هم پیچ خوردیم که دوران مدرسه به پایان رسید و هر دو در دانشکده هنرهای زیبای تهران پذیرفته شدیم. او دانشکده را نیمه رها کرد و نقاش شد، و من با اینکه کیر گول شکستم و دوران سخت دانشجویی هنر را با مرارت به پایان رساندم، نقاش نشدم! از رفاقت‌ها چند قرن گذشت، و همچنان در این دوستی فاصله ایمنی را رعایت می‌کنم تا مبادا باز با پشتش تصادف کرده چیزم برانگیزد و جعفر سبیل، سر و کله پیدا کند! هر چند او هنوز هنوز درباره فیلم‌های من نقد می‌نویسد و جانب رفاقت را مراعات نمی‌کند اما چه کنم!

نکند!

قدیمی‌ترین دوست من، این پیر! این هنرمند معاصر و در يك کلام بی‌نظیر، روشنفکری‌ست صاحب کیر، یا هنرگندی روشنفکر که نقد اسبابش بدون شك در بضاعت من نیست، اما آنچه در کارهای او به وضوح قابل رویت است، گزارش هنرمندی متعهد است که تعهد داده‌ست تصویر دقیق و روشنی از وضعیت کون و اکنون را در آثار و رفتارش منعکس کند. او هنرمندی است که پا در کون خویشتن و نگاهی در پیش دارد. هرگز خود را اسیر سنت‌های پیشین نمی‌داند، بلکه به دلارهای بعدی فکر می‌کند. در عین حال که از آنچه آموخته و دیده است کم نیاموخته و کم ندیده است یعنی هرچه داده ببخشید! دیده آموخته و هرچه آموخته داده یعنی ریده و از این کود، به عنوان پشتوانه فرهنگی در آثارش سود می‌جوید.

درك شأن اسباب او، بدون شك برای دوستداران غیر ایرانی مستلزم آشنایی با سنت‌های نفتی و فیلم‌های من است، فیلمی که از يك سو در آستانه ورود به جهان مدرن و از يك سو شیوه‌ای مدرن‌ستیز دارد و همین دوآلیته جذابیت خارق العاده‌ای به کارهای او می‌بخشد. دانش کم‌نظیر او در باب هنرهای جاکشی-اسلامی، آثارش را از کارهای مدرن و بی‌هویت امروزی جدا می‌کند و به تماشاگر هشدار می‌دهد که نقاش با تأسف از چیزی سخن می‌گوید که در کودکی از دست داده ست. زبانش زبان انسانِ فیلم‌های پورنوست و شیونش از دردی کهنه خبر می‌دهد. همانقدر به تاریخِ کون‌های گشاد احاطه دارد که به اطوارِ کیری. غرب و این ویژگی از او آموزگاری جاکش ساخته است.

او تنها يك نقاش بزرگ نیست، او يك عجیب، یک آشنای زن های نجیب، يك دوستدار معرکلاسیک و یک کلاسِ پُر از کوس دارد که دائم در آن به تحلیلِ کاندوم‌های مدرن پرداخته گاهی کارِ شناسائی و شکار می‌کند در سینمای امروز و دائم پیِ هنر پیشه ای می‌گردد که هنوز کوس نداده و خلاصه يك متفکر اجتماعی‌ست.

این شخصیت چند بعدی، به خدا بعدی ندارد، درقیاس با او این خلق، همه کیر بعد از جلق‌اند! بیخود نیست که بعدها به يك میراث فرهنگی بدل خواهد شد و بزرگترین کلکسیون‌شورت‌های مصرف شده را به موزه‌ی هنرهای معاصر اهدا می‌کند، چون استثنا است! این استثنای عزیز و تنها، میراثی‌ست بی‌نظیر مثل کیر که بی‌شک کسی دارای به این کوتاهی نیست ...

از میچ دست‌های خستگی می‌ریخت، مدادش را سر میز ول کرد و دستش که آزاد شد، دست برد نوی موهای زیر بغل و انگشت‌هاش که خشک رفته بود، چرخ‌های لای

موها گشت و بیرون که آمد، خیس خیس بود. به دماغش که نزدیک شد، رایحه‌ی سکسی عرق کلافه‌اش کرده بود، بوی ترکیبی‌ش به طعم خوردنی انگشتی می‌مانست که همزمان در کون نفاش و کوس شله‌ی فرو رفته باشد. پا شد. در گوشه یک عدد تلفن که مثل کتابهای نفاش از خانه ی ژان کوکتو کش رفته بود، بی وقفه داشت به سروکله‌ی خود می‌زد و فیلمباز همچنان التفاتی بدان نداشت، ناگهان بی حوصلگی‌ش برش می‌دارد...

**الو! تو معلومه کدوم گوری می‌جری! واسه چی گوشه‌ی رو برنمی‌داری**  
 داشتم اطاعتِ امر می‌کردم و واسه این جاکش چیز می‌نوشتم شله‌ی!  
 نگو جاکش عباسی! دلت می‌داد؟! تو که دنیا رو فُرق کردی، چیزی که ازت کم نمی‌شه جیگر! یه حالی بهش بده!! عوضش منم چنان حالِ اصیل سکسی بهت ببخشم که... اصلن باش من اومدم با!

شله‌ی در یکی از فیلم‌هایش بازی نکرده بود اما حالا که حالش خیلی گرفته بود، می‌خواست سری بهش بزند تا دوباره فیلمش کند.

**اینجا پیاده می‌شم مرسی!**  
 حساب تاکسی را که رسید، برای اینکه در بزند، دستش را از جیب در نیاورده بود که باز شد  
 چه عجب! خانوم خانوما! فردا دوست امروز آشنا..  
 خوبه خوبه! بلبل زبونی نکن که باید زودی برم.

به پای تخت که رسیدند از فرط غم آهی کشید از کون و اتاق را بوی بدش با عباس از خانه بیرون ریخت. طفلی کیر در کمین مانده اش، که خودش را برای استقراغ

آماده کرده بود، همین که باد و برودت بیرون به کلمش خورد، یک کاره خوابید. عباس کاملن کلافه بود. پای در درنگی کرد. بعدش دوسه باری کوچه را رفت و برگشت و رفت و تا بوی شله‌ی را از دماغش بیرون کرده باشد، داشت دوباره برمی‌گشت که نقاش گوزش در رفت و با پاترول خاکستری‌ش، پیش پای فیلمباز ترمز کرد. تا چشمش به نقاش و ماشین اش افتاد، زیر لب گفت این کبر خرد دیگه از کجاش پیداش شد! پس بنا را به ندیدن گذاشت و یکی از دستهایش را که در جیب فرو کرده بود، درآورد و چون فیلمبازی که دارد تفکر می‌کند، داشت با عینکش بازی می‌کرد که نقاش با خودش گفت: چه پُزی می‌داد واسه من! «اوریانو فالاجی» می‌خواد به من کوس بده، حالا چی! حالا که مرده الاغ! نیگاش کن چه حالی داره! این حالتش چقدر جون می‌ده واسه یه کار. فیگوراتیو تخمی! اما نه! حیف نقاشی‌م، ول کن!

بوق زد. دوباره بوق زد و مثل جعفر سبیل که در دوران همان مدرسه‌شان، هر هفته سر کوچه پارک می‌کرد و آنقدر بوق می‌زد تا هر دو را سوار کند و توی یکی از خرابه‌های قلعه بخواباند، دستش را دراز کرد و در شاگرد را به روی فیلمباز، باز کرد. در مافنگی هم با صدای لولاهای روغن نخورده‌اش آرام تابی خورد و آرامتر تقی به سینه‌ی عباس زد که هنوز داشت در کیا بیای تفکراتش رستمی می‌کرد.

**- چته؟ خیلی دَمغی! سوار شو بینما!**

**- ها! تویی؟ اینجا چه می‌کنی؟**

**- با یکی از شاگردهای عجب کوسم قرار دارم که خوشگلیش به نیکیت**

**گفته دگی!**

عباس هم که داشت با عینکش بازی می‌کرد، فهمید که نقاش هنوز نمی‌داند یک ماهی است نیکی را دو در کرده دارد سرشلهی کار می‌کند!

- خُب! من مزاحم نمی‌شم! برو سرقرارت! خوش بگذره!

**- قرارمون همین جاست!**

- حالا دیگه سرکوچه‌ی ما راندوو می‌ذاری نالوطی!

**- شلهی گذاشته بابا! منو چی به این کوس چرخ!**

شلهی!؟

**- داره میادش! صفر کیلومتره! هیچی نگه‌ها!**

- سلام استاد! عباسی! من بعدن بهت زنگ می‌زنم...

برای اینکه باز چُس ندهد، فیلمباز خودش را کنار کشید و شلهی همچین که باسن اش به صندلی برخورد، در را محکم بست.

تا فیلمباز به خودش بیاید و بیرسد که همدیگر را از کجا می‌شناسند، نقاش داد زد «عباس چو کوزه‌ی ماست، شلهی بده من دوماڈ بشناس» و فوری گزش را گرفت و درچشم به هم زدنی، توی بزرگراه نقطه شد.

بعد هم فیلمباز دست از پا کوتاه‌تر به خانه برگشت خورد و کون‌سوزی یک کاره او را روی تخت انداخت. داشت به آنروزی فکر می‌کرد که شلهی را خوابانده بود و کوشش را می‌خورد و می‌خواند: کوسی برعکس کوس‌های دگر تنگ، ز تنگی می‌کند با کیر من جنگ، کوسی بشاش‌تر از روی لیمو، مهیاتر ز خلق و خوی لیمو... ناگهان درنگی کرد و ترسید دوباره به سرش زده این شیر و ورها را کتاب کرده کاخی درباره‌اش ستایش‌نامه ای بنویسد و باباچاخی کوس مشنگ هم در جوابش خودش را

در مقاله‌ای جر بدهد که این‌ها همه کوس شعرند... ول کرد! اما ویرش گرفته بود بنویسد. طرح تازه‌ای به ذهنش خطور کرده بود. پس برای اینکه باز همه را فیلم کرده مخ نقاش را زده شلهی را به دست آورده باشد، شروع کرد در وصفِ برتری در دختربری. نقاش مقاله کردن:

زندگی‌ش پُر از صفر بود. بارها از صفر آغاز کرده بود و همین که کارش گرفته بود، دوباره در رفته بود. برعکس من که ربطی به این حرف‌ها ندارم، بد آدمی نبود، خود باد بود، از هر جا که می‌گذشت، دوباره برمی‌گشت. خیلی در از دست دادن دست داشت، اصلن دست‌هاش را برای دادن آفریده بودند!

آنروزها زندگی‌ش تازه داشت سیزده سالگی‌ش را پیدا می‌کرد، سیزده ساله‌ای بود که داشت نقاشی می‌کشید. من هم همه را مثل همین حالا رنگ می‌کردم...

۲

آدیشتیسی برای آغازشِ دهه‌ی دوئود

هرما فرودیت

اهورا اهریمن



هنگردی از سنجوشت در سه دیسه‌ی دیدبانیرگهی هرما فرودیت، بر تارکده‌ای که در خلاف تارنمای چامه‌سرای خلاقیتی در دهکده تاشید، بی چم نومین، فرزانشورانه برسینه‌ی کاغذ واژگان پاشید، تا که داشته باشد روبرداری از این بُرداری که من در همبود پرشیایی راست کرده‌ام.

هر سخنی کردار دارد و واژگان برسینه‌ی سپید کاغذ رفتاری که از آن بردارها برمی‌خیزد، سزاست آیا که اندازه‌ای برازنده‌اش تاشید؟

می‌توان چنان درنوشت که رفتار واژه را برسازمان سپهر همگانی درکنده انگاشت و در دیسه‌ی چمیک آن ترسی از لرس نداشت. همان ترس بر سنگ لرس را گویم که از ستاک گذشته‌ی چیزی فراهم نیامد و فرانامش یک نامیده‌ست، نه آنکه در چم ترز در می‌پوید!

ورزیدنی می‌خواهد این لرزیدن! ورزای زورتان آنقدر ورزه دارد تا ورزآورد خمیری که من ترز کرده‌ام!؟

کیرک درآورده از شاش و خود بهر ما برکرده‌اید که سرکیر داریم؟ درهمی باید قبولاند که ارتکاب کوس در کردار واژگان کمتر از واژن نیست، بلکه ساز و کار کیر که از کار می‌آید، کردار کاری ماست.

دریغا که در جود نیست، فرزانشوری که داوافرازی کند، بر این فارسی که من کرده‌ام در دری!

دری وری در دیسه‌ی زرگری که سر نمی‌تاشد! نومینشی می‌خواهد که اندر آن کردار نا دارید.

با پشتدهی به کاچی در نگرداستی که اندر هیچ داشته درمی‌غلنید و می‌پیکرید در حال و هوایی که اهل شمایان نیست یا پَکَرید!؟

فصلِ عسگر گذشته دیگر، کاره با گلت هم بر نمی‌آید از آن بال و پر که برگسترانید  
در قزوهی خندق!

بر سنگِ آن مهر از واژگان که هندی بود، هندیستاری چنانم که هم سنگش هیچکسان  
بودند. چه در سویه‌ی اهویی، چه در دیسه‌ی مزدایی از گرانچم‌ترین اسنادِ سخن است  
آنچه در هرما فرودیت آورده‌ام کنار کلمات! به آسانی بر سینه‌ی کاغذ نیاچیده‌ام آنان  
که آسان برشان چیدید. چم اهورایی با واژگانی تاشیدم که من برنمایم بر واژن! نه  
زن که مرد دارد و مرگ ندارد.

رفتی که لحن هر واژه در دیدبان‌برگه‌ی هرما فرود آورد، پیشامدانه چندین دیسه از آن  
دارد که لیتینش. امر مینوییک ندارد. پس آن ناسفته این ترز نیست که من کرده‌ام،  
شمایان در نمی‌پوید.

در سترهای بالایاد، خواستم در نویسم دیگر کرده‌ام فارسی را در بلادی که داشتم  
دیگری می‌کردم، نوشتم! چونکه این بر نویسی ترک ترک و عرب نیست، بلکه ترک  
اتراق است. برای براندیشمندی که بلدبان ژاژگفتاری‌ست، چرا بنویسم؟

دیگر آدیشتیسی ندارم برای فرزانشورزی. آنچه که در پیش دارم. چم. نومین و  
هر نومینشی گیرم که دیدمان پردازی نخواهد، ترکِ اتراق که می‌خواهد، کردم!

اسفهان

تا پستان. ۷۷۷۷ مینرای

و بالاخره اینکه

# کونِ لِقِ هِرچِه داستان!

این تکه ازهرمافرودیت، تألیفِ ضبطِ صوتیست که در اتاقِ مشاجره کارش گذاشته بودند

تابوده این بوده عالم اسباب است!

قاف تا قاف، حرف اول را همین سه کاف می زند، فاک آف!

پالان و بار که در کار نباشد، خر در زمین خدا یُرَقه می رود! زور که هموار نباشد، کون حرف حساب هم مثل کتاب باز می شود. بالا و پایین ندارد همه هموارند، همواره اند! تا کوه نریزد، دره پر نمی شود. یک عده قاشق دارند نمی خورند! آنهایی هم که می خورند، نان خود کج بیل می کنند. همه آبدارچی اند، اما آب از دستشان نمی چکد. عقرب زرد روی هر ناخن خشکی لیز می خورد. عمری ست که دارند دور خود دیوار می کشند، معمارند! می سازند که سردار سازندگی لقب بگیرند.

شکم برآورده ی حاجی معده ای، اساسی ترین فرآورده ی کارخانه هاست. خط تولیدشان را چنان چرب کرده اند که هندوانه در کون. ریاض، پیاز می رود. از وقتی که آدم گم و گور شد، خر در زمین خدا مامور شد. توی هیچ حاتمی طائی نمی بینی، همه بغدادشان خراب است. اما اا... من کجا و خلیفه ی بغداد!

هرکه در دنیا تاریخچه ای دارد، مادری، زنی، پدري که می تواند گاهی جمعشان کند، سری بهشان بزند یا لااقل فکری به حالشان وقت آبگوشت، تیلیت ... من چی؟! برای خودم گوشه ای تمرگیده بودم، کاری به کس نداشتم. دوکلمه ی تنها بودم که می توانست، توی هر کله ای وول خورده بر صفحه بنشیند. مرا که خود ایزارم چه به خودکار و کار قلمی؟! (ببخشید! لطفن به لحظه من برم دستنویبی، الانه

**برمی گردم)**

توی این هیروویری، تو زیر ابرو گرفتی و جنب دانای کل شغل کردی. بادی هم نبود که بند کند به بیدم تا چنارم بلرزاند. تنها مادر به خطایی هشدار داد، پول کون

دادن خرجِ بواسیر می شود، پیشه ی خودخانگی کن نه شاعری که شعبه ای دارد در دیوانگی.

گفتم حالا که سعدی زیادیست، دمِ دانای کل ببینم تا کیشی به فیثی کرده مرا که اینهمه صادق ام ، فوری هدایت کند! پس همین که نامی جعل کردی و مرا به بازی در این دوجنسی سازی خواندی، بهم برنخورد که هیچ! بلکه با تخم ، دو سه انبار گردو شکستم و با کونِ گشادم آنقدر ور رفتم که گوزم در رفت. حالا که خر گوزید، کرایه باطل شد!؟ وعده و وعیدم داده آب، درِ گوشم کردی و بعدش که سور و سات نوشتن بر پا شد، فارسی لگدخورده ای به خوردم داده شهریار کاتبانی دست و پا کردی و جنب این نقاشی، دست و بالی کشیدی برابم که غوغا بود! ( **اینجای نوار اول صدای یه گوزِ گنده اومد، حالا هم صدای باد... باد...مثل اینکه باد ادامه ی حرفها رو با خومش برد اما نه! داره کم کم...** )

قرار بود سروری کند این لاکردار بر تمامِ کاتبانِ جهان، چی شد!؟ گریه ناگهان عطسه ی شتری کش رفت؟

بنا بود منِ مادر مرده بهترین شهریارِ کاتبانِ دنیا باشم! نداده ونکرده پای اهورا اهریمن را با آن نثرِ گه دهن کشیدی توی دو که چی؟ بد کردم همه بدخواهانِ توی نامرد را به فاک سپردم واستغفرالله...

حالا که تقیّ به توقیّ خورد و شکمت گوشتِ نو بالا آورد، عروسِ تعریفی گوزو درآمد؟

قاف تا قاف زمزمه بود که شهریاری آمده دارد یک شبه کونِ صد ساله می کند در عربستان!

زنمرد زنازاده‌ایست که یک کاره از گوشه‌ی اصفهان می‌پرد توی ماهور و غلت می‌خورد وسط دشتی و در گوشه‌ی ابوعطا چنان شورش را در می‌آورد که هر خواننده‌ای را گرفتار قمر می‌کند. چی شد؟! آب سر بالا رفت و قورباغه در بیاتِ اصفهان الویس پریسلی خواند؟ اهورا اهریمن دیگر چه سگی‌ست؟ چقدر استخوان سر موعده به خوردش دادی که یک کاره گوشت می‌خواهد؟ آدم گدا و این همه ادا؟! **(دوباره شرمنده! آبرکامو بود، رنگی زد و التملس که پشتِ یکی از کلمات، توی صفحه‌ی ۷۷ بیگانه مثل خر گیر کرده باید زودی برم و درش بیارم، پس رخصت تا به س به آبِ دیگه!)**

خاله اگر خایه داشت خالو می‌شد. انگار زینب زیادی ست. بیه زیادی به کونش مالیدی تا فتح قسطنطنیه کند؟ پارسال که داشت، پشت یک چاق سلامتی برایم واق واق می‌کرد، دیدش زدم! همچین کون و کپل برازنده‌ای هم نداشت که تو اینقدر کیر و خایه نداشته اش را بر سرو کله‌ی نحیف مردم می‌کوبی! اینهمه آدم زمین زدی، یک کاره کون دریده‌ای جانشین کردی که آن شب از کیرم سر بالا رفته بود!؟

آسمان ابری خودش را عوض کرده بود، صدای کاغ کاغ چند کلاغ که روی کاج توی حیات فک داشتند، سگ بسته بود توی سرش. انگاری خورشید هنوز نرفته بود پشت کوه تا به سمت دیگر. این خرمهری گه زده تابیدن کند. هوا داشت کم کم به تابستان می‌رسید. چنان داغ کرده بود که آن بالا آفتاب هم بی‌قراری می‌کرد. با سرفه‌های فرسوده یک پاتیل شراب و فالوده آورده قصد داشت با من رفاقت کند نه رقابت! مانده بودم سر چارراه چه کنم! بالاخره دعوتش کردم به زیرزمین که خلوتی کرده سوروساتی برپا کنیم. زیرخانه پُر. بوی تند سرکه و جیر جیر سوسک بود. تا

نشستیم هواری کشیده بعدش صدای تاغ تاغ درب، خودش را با کله توی گوشم انداخت. آرد که دادم درچشم به هم زدنی، ضعیفه ماست خیار و مخلقاتی روبراه کرده سفره که کامل شد، سر خر را دک نکرده کرده چندسیری ریختم و اهورا که با خطر اتوی شلوارش می‌توانست گردنم را بزند، سر بالا نرفته رفته طوری مست شد که هر چه پیشت پیشت کرد گربه از رو نرفت، بیشتر پیش رفت.

دماغش را که گرفتم، مماغش از سوراخ کونش در رفت. گفتم هپلی زر بزنی از کون چنان دارت می زنم که مثل خربزه قاچ بخوری، پس لالمونی بگیر که جان سالم بدر ببری! لباسش را که در آوردم، چشمش به بید سرافکننده ای افتاد که پشت پنجره داشت، دیدش می زد! بیرون باد مخالفی می آمد و درحال جارو کردن ابرها خودش را به در و دیوار می زد که هوا را موافق کند. حق حق سرخورده ی شب آویزی که از پشت درخت گردو می آمد، دلشوره می‌ریخت توی دل اهریمن که داشت گروپ گروپ می‌زد. حالا دیگر به آسانی می‌شد در مسامات صورتش ترس را به تماشا نشست. داشتیم از سر دلسوزی بی خیال کرد و کار می‌شدم که ناگهان چاو چاو یک دسته چرخ ریسک آواره توی گوشم شیشه شکست. یاد غیظ توی دانای کل افتادم که از هرچه خیاط و چرخ ریسندگی انزجار داری! پس همان بلایی را که سر شلهی در هرما فرودیت یک آوردم و پیش تر تعریف و تفسیرش رفت، یک کاره واقع شد و تازه بعدش کون اهریمن را هم با مقاش داغ کردم تا خدای نکرده روزی روزگاری هوای رقابت به سرش نزند. ( خیالتان جمع! کلماتی مثل کیر و کوس و کون ریک هستند، اما دیگر کتیف نیستند. همه را قبلن ریختم توی ظرفشویی و با کف صابون آب جوش آنقدر شستشو دادم که خدا وکیلی عین طلا برق می زند، پس دلواپسی نکنید به ایمانتان بر نمی‌خورد! البته شما عقلتون بیشتر از قد این حرفاست! بیشتر با بسیجی‌هام! بی همه چیز، می‌تونن فانسقه شون رو دور

**کمرکوه ببندند اما نمی‌تونن سرهاشونو بردارن و توی سر و صداک اتاق حقیق  
همسایه فقیرشون بذارن تا به جای گیردادن به سُرخآبِ به دخترچی چارده  
ساله پای کوه، چوب توی کونِ گشادِ فرماندهی کل قوا کنن!**

خدا که اینهمه کیری نمی‌شود! بهشت و جهنمی احداث می‌کند تا فرقی بین بنده‌ی  
طاغی و شهریاری به این الاغی قائل شده باشد. با من چنان تا کردی که با تو نکردم.

خیال کردی فلانی مُرد و مثل افتادن با وقار برگی پای درخت، رفت؟!

هر عباسی که پیش کردی، یک کاره رقاصی پیشه کردم. حالا که هر طور رقم  
زدی، من رَمَق گذاشتم دلت را زد؟ با اون دل‌سنگ از دوباره هوس کون‌تنگ  
کردی واهورا را صدا زدی که هر چه گفתי هورا بکش؟ لابد سر گاو تو هم توی  
خمره گیر کرده که اینجا کله پیدا کردی چه عجب! خوشآمدی! اما حاجی! توی  
حکومت تو خر دجال ظهور کرده جمع کن این ابزار جاکشی رو که قمیڑ اتمی برای  
آمریکا در کردن، خرما به بصره بردن و زیره به کرمان آوردن است. عرب که از  
برای کون دادن وصیت نمی‌کند جاکش! حرف پیشکی مایه شیشکی ست! پیش تر  
پشه پرواز می‌دادی، حالا شاهین آسمانی شد؟

بدبخت لنگِ حصیر بود و ناصر نصیر که غم می‌خورد، چی شد که از دنیا شلغم  
می‌خواهد، بماند! بی‌خایه‌گی که مایه نمی‌خواهد. تو که رفسنجان را جزو عربستان  
می‌دانی، دیگر چرا اینقدر جگر جگر، دگر دگر می‌کنی؟! تو اصلن کی مُردی که  
تابوت حاضر نشد؟ جلوی توچی. ایرونی ترقه می‌ترکونی؟ گفته باشم چراغ هیچ  
کس تا صبح نمی‌سوزد تا شب باقی ست، فتیله را بکش پایین که دم صبحی فتیله‌ت  
نکنند! حکایت اینجا محمد دیدن و موسی شنیدن است! والا عیسی هم که بر مسند  
اهریمن نشسته اهورایی کند، زرتشت نمی‌شود، دهنش مهر و موم نمی‌کند، می‌کتابد!



دوره دوره‌ی نوچه شاعر و نیمچه نیچه نیست! خیالت جمع! چلوی مارکوپولو هم دیگر جای آب زیپو کارساز نیست.

همه را فیلم کردی که از آب گل آلود اوزون بورون بالا بکشی؟ این سینمای تکراری را ورودی خواهران در اداره‌ها عمری ست که جنب خروجی برادران اکران می‌دهد.

- چقدر ور می‌زنی؟ از برای نشاشیده شب درازی می‌کند پسر! دل داشته باش! با اشتهای مردم که نمی‌شود نان تافتون کوفت کرد، گوش مجانی را که اقساط نمی‌دهند علی بنگی! سوار کشتی منی و با ناخدا می‌جنگی؟ طلبکار بودم چیزی نگفتم حالا بدهکار شدم! کسی که با مادر زنا کند با خود چه ها می‌کند پسر! به هوش باش! تا وقتی که سرداری، می توانی سربشکنی، مردم دار باش! آدمها مربع خودشانند، چارگوشه دارند درست! ولی چاردیواری نیستند که هر گوشه اش دردی احتکار کنی. کمی شادی کن! شاد بنویس! خسته نیستی؟! به من چه که زبریش زایدی، سکه را هر سمت که عشقت کشید، خودت پرتاب کردی، حالا اگر روی کثیف شاه رو شد، باید زمین و زمان را به گه کشید؟!

به تو من، پیش روی تو درخانه‌ی تو خیانت کردم، جنایت که نکردم! تو کی همین آپارتمان دوخوابه‌ی لعنتی‌ت که سال‌هاست، سالش را عوض کرده‌ای، اتاقی تازه پیدا کردم، گه خوردم؟! در عرض این سه ساعت، از عرض این اتاق، سی و سه بار رفتم و برگشتم. پیش تو اما تنها یک بار آدمم و رفتیم! حالا که می‌خواهم برگردی، نمی‌خواهی؟ دست و پای اینهمه «را»، تو کی جملات این رُمان که مال من نیست. همه‌ی گناه من این است که غیر از من همه انسانند. انسان را دوست دارند! و چون دوست دارند، حیوان می‌خرند و آدم می‌فروشند!

آدمکش و آدم فروش و آدمکشی مُد شده دیریست! به هرکه می‌خواهند بر حسب می‌زنند، فلانی جاسوس، فلانی سالوس، فلانی این و آن و به هر حال نوبت که به ایشان رسید، جنب این خالی‌بندی چنان باخالی می‌دهند که آدم می‌ماند انگشت به کون! حالا حکایتِ توست، می‌خواهی فحش رنده کنی؟ خُب زود بلش! اما چرا فقط روی من این خُرده ریزه‌ها را می‌پاشی؟ در خلق شهریار کاتبان من که دستی نداشتیم. عرب را گاییدی جز دست خوش! کیرت سلامت باشد، چیزی نگفتم! اما اگر بخواهی پای خوک‌ها را به خانه و خانواده ی اعراب باز کنی، اغماض نمی‌کنم!

گرچه عمری برای نامین کالبس اسرای لهستانی از جان مایه گذاشتند اما همه می‌دانند که خوک‌های آلمانی در جنگ جهانی هیچ نقشی نداشتند. اینها گرچه بمبِ اتم ندارند اما به قدر آدم‌ها روی زمین، قدیم و قدم دارند و قوی را که از اسر داده اند به مشنری، هنوز پس نگرفتند.

حکایتِ من توی این ادبیاتِ بیات هم حکایتِ همین خوک‌هاست! تو از همه بهتر می‌دانی که من با همه مخالفم اما نمی‌دانم چرا برخی فکر می‌کنند با آنها موافق نیستم، مسخره نیست؟! ( واقعا که مزدِ خرجرانی خرسوار به. پیاده کردنِ نوار بگومگوی چن تا کوسخول به خدا کار شاقیه، به خصوص اگه بخوای عین حرفا رو بنویسی که دیگه غوز بالا غوزه! حسّه شدم از پس نوار و پس و پیش کرده این کوس شیرها رو ناپ کردم. این وسط به جاهایی زدم به صحرای کونبلا و از خودم مایه گذاشتم، شما ندیده بگیرید!)

- همیشه پیش از آنکه چیزی خلق شود، چیزهای دیگری نابود می‌شود، این که تقصیر من نیست! غلط که نکردم اگر تو یوپ لاغری توی خیابانی که سوی آب تتی تتی چند از شاعران می‌رفت، پرت کردم تا غرق نشوند! کار آسانی هم نبود. آسان نبود در شنبه‌های اصلی، همیشه از کوچهی فرعی در رفتن و زنگ زدن پشت در

زنگ خورده‌ی خانه‌ای که کودکی هایم پشت درش جامانده، آسان نیست فوتبال در کوچه‌ی علی و علی و اینهمه علی که سه تا گل خورد و سه تا خُل بود و خیلی سه! دریغا که بچه‌ها هنوز آدم ترند! مثل گله‌ی آهو وحشی اند! شما آنها را رام می‌کنید، این را بکن آن را نه!

و این «نه» ی لامصّب کوتاهشان می‌کند!

همیشه از کوچهی ولی و مملی و حسن بروسلی درازتر بودم. مُشت از همه کمتر می‌خوردم توی دعواها، آن سال‌ها سی و سه ساله بودم، هنوز هم سی و سه سال دارم. ازمن که کاری ساخته نیست، به توحّه زندند پسر! صندلی‌های ذهن‌تو پُر شده حقه‌بازها همه جا را اشغال کرده اند. ذهنی که در تو کار گذاشته اند استیجاری‌ست. تو کنترل می‌شوی بی آنکه بدانی. کاری هم نمی‌کنی، داری سعی می‌کنی که دری باز کنی اما نمی‌شود! تو برده‌ای! برده‌ی ذهن استیجاری خودتی و نمی‌دانی که زندگی بی زندانبان در جامعه ممکن نیست. جامعه زندان است. در صورتی هم نابود می‌شود که آدمها یک کاره از آن فرار کنند!

گفتم حالا که دنیای بی دولتی در کار نیست، کاری کنم که بهترین کاتبان این دنیا، فرار را بر قرار ترجیح بدهد، بد کردم!؟

شهری هم مثل. توچس چس می‌کرد که در هرما فرودیت، من آرتیست بودم و نقشی روبروی نیکی داشتم و بیشتر از همه ترتیب آتنه را با فقیه داده بودم وفلان و بهمان! با اینهمه حرف شنید و راغب شد برود لس آنجلس که با «جنیفر لویز» لاس سرخپوستی زده جنب «شارنستون» حال اصیل انگلیسی بکند. حالا رسیدم به توی بنگی که آرزو داشتی به هدایت برسی، خب رسیدی! کل یوف کور و نوشته‌های جور واجور. صادق به اندازه‌ای که تو در همین دو قسمت هرما فرودیت، کیر غول شکستی به تاویلی درآینده موکول نمی‌شود، حتمن که نباید آنقدر صدا کش داد تا

خودخواسته سر دار رفت! ارثِ خرس به گفتار می‌رسد. شما دو تا ناسلامتی مرد تشریف دارید؟ واقعن که دو باجی به هم نمی‌دهند، بنازم به شلهی که وقتی از رُمان اخراج شد، به تخم چپش هم نبود...

**- ها! چی شد؟**

**اولنش که من به پشم کوسم نبود.**

دومنش هر چه تخم چپ توی دنیاست، نثار کون گشاد شما سه نفر که قاف تا قاف پاره ست. کم آوردی از من خرج می‌کنی؟ مال همه مال است، مال من مال بیت المال است؟

سومنش چشمهای به این خوشگلی را بدجور درآوردی توی میهمانی گُهی که در بوم نقاشی تو برپاست. تازه کوس من مگر بادکنک است که هی می‌نویسی بادکرده بادکرده؟! با پیرزن هم طرف نیستی که لازم باشد با دمپایی ابری هی بکوبی سرش تا باد کند. آن پستانی هم که ازش حرف می‌زنی، مال زنی تازه فارغ شده ست که مجبور است روزی هزار بار به توله‌ای که پس انداخته شیر بدهد. ضمن همجنس باز نیست و همجنس‌گراست و از این مهم‌تر، تو اگر سر و کونت می‌جنبی و زیر بیابیهی جماعت گی و لزبین امضا می‌زنی، دلیل نمی‌شود هر شخصیتی که توی داستان و کوسنویسی می‌پردازی، همجنس‌گرا باشد. اصلن تو با اجاره‌ی کی پای منو توی دو کشیدی که حالا از این مارا تن درجارده خارج می‌کنی؟ حالا اگر ترمز می‌کردی و بی تعارف سوار می‌شدیم وب این من و چند خانم محترم دیگر که بی‌شبهت شبیه همیم، یکی را انتخاب و بقیه را سر چار راه بعدی پیاده می‌کردی، خیالی نبود. تو چیزی نداری که با آن حقاقت را بزنی کون گشاد! چنان کیردار شدی که می‌توانی با چند زن همزمان جماع کنی؟ همیشه از خاطرخواهی که

## بی خبر به خانه ام سر می زد، بدم می آمد. حالا به سرم آمد! ای بخشکی شانس!

- ببخشید! زیر آلاچیقی که در آن جای تو می خوابید، من دراز کشیدم، ببخشید!

برای صبری که آن شب را یواشکی از روزهایت سوا کرد و آن شبی که در خوابت سرک کشید و دید زد، برای قایقی که در چشمهایت پارو کشید و رفت تا ته! من عذر می خواهم، تو حق داری! توی این رُمان قبول دارم که در درستی باز نکرده ام، خانه اش دری عوضی داشت، غُر می زد! هرچه سعی کردم فرار کنم از چیزی که دارم دنبالش می کنم نشد! همه یک هیچکس در خودشان دارند، من همان هیچم! مهمانسرای درندشتی ست دل من که فقط به مهمان یک شبه سرویس می دهد، چه کنم؟! هر چه گشتم در تو چیزی پیدا نکردم جز دو سگ، دو چشم سیاهی که در کوچه پسکوچه ها دنبالم می کردند تا پاچه ام را بگیرند، گرفتگی!

من تو را آن طور که می پوشیدی سبک، مثل برگی بر شاخه ی لخت ته پاییز دوست داشتم، اشتباه بود؟ باید بگویم گه خوردم؟! خُب خوردم! خوب شد!؟

- مادر قاطر، مادیانی بود که مادرش خاله اش نبود. این چارده شاهی که پس دادی علی خان! و رای آن هفت صد دینار است. زن راضی و من راضی گور پدر قضی؟! تو که اسب نداری چرا پی افساری؟ خیال می کردم چشمت هر هزار

جا طوری کار می‌کند که ابروهات خبردار نمی‌شود اما انگار بدجورتر زدی دگگی! خایه‌مال را هم گاییدم! یارو نان نداشت کوفت کند، انبار اجاره می‌کرد تا توش کوس و کونِ بادآورده بار کند. تو از اسب افتادی، از رسم که نیفتادی نامرد! صد من رفتی و نیمه آمدی، یعنی ریذی خاک برسرت! کونِ کج و کمرچین! تو که بیل را هم پارو کرده بودی، فقط مرا نکرده بودی، پس چی شد؟! الحق که بابا نیست هر که ریش دارد. آن همه چریدی، پس کو دنبهات؟! دلم خوش بود که هزاری کون دادیم و بالاخره یکی مان امین‌الدوله شد! ما را بلش که برای تو دستمال بهن می‌کردیم، اهل محل یاری کند تا خواجه زن داری کند. ای کوس لیس! تو اگر زنی داشتی که چشمش کرایه می‌خواست، چه می‌کردی؟

به قول معروف اگر گرگِ بالان دیده‌ای را پیش خری ببندند، درست است که سر نمی‌شود، اما خر که می‌شود. تا دیر نشده باید بزخم در رم. تو هم بی خیال این رُمان سرکاری شو! قاچ زین را بگیر اسب دوانی پیش کش! زن به تصادف آدم شد، کوس‌کش!